

روسو و رنڈلے

روسو و انقلاب

تاریخ تمدن

ویل دورانت

کتاب اول فصل اول

روسو سرگردان

۱۷۵۶ - ۱۷۱۲

I - اعترافات

مردی که در تنگدستی زاده شد و مادرش را به هنگام تولد از دست داد و پدرش کمی بعد او را ترک گفت و خود به بیماری دردناک و خفت باری دچار شد و مدت دوازده سال در شهرهای بیگانه و در کشاکش عقاید متضاد سرگردان گشت و اجتماع و تمدن او را انکار کرد و او خود ولتر و دیدرو و دایره المعارف و عصر خرد را منکر شد و به عنوان یک شورشی خطرناک از جایی به جای دیگر رانده گشت و مظنون به ارتکاب جنایت و عدم سلامت فکری شد و در ماههای آخر عمر خود شاهد رسیدن بزرگترین دشمنش به مرحله خدایی بود - چنین مردی - چه شد که پس از مرگ خود بر ولتر پیروزی یافت و مذهب را رونق و رواجی دوباره داد و سیمای آموزش و پرورش را دگرگون کرد و سطح اخلاقیات را در فرانسه بالا برد و الهامبخش جنبش رمانتیک و انقلاب فرانسه شد و در فلسفه کانت و شوپنهاور و در نمایشنامه‌های شیلر و در داستانهای گوته و در اشعار وردزورث و بایرن و شلی و در سوسیالیسم مارکس و اخلاقیات تولستوی اثر گذاشت و به طور کلی بیش از هر نویسنده یا متفکر قرن هجدهمی - قرنی که در آن نویسندگان بیش از زمانهای گذشته دارای نفوذ بودند - بر روی نسلهای آینده اثر گذاشت در اینجا، بیش از هر جای دیگر، ما با این مسئله روبه‌رو هستیم: نقش نبوغ در تاریخ، و نقش یک فرد در برابر توده مردم و کشور چیست اروپا آماده پذیرش اصول و معتقداتی بود که احساس را بر فکر مقدم دارد، و از قید و بندهای ناشی از عادات و رسوم، آداب و اطوار، قراردادها، و قوانین احساس خستگی میکرد. اروپا به حد کافی مطالبی درباره عقل، استدلال، و فلسفه شنیده بود؛ چنین به نظر میرسد که همه این جنجالهایی که درباره از بند رستگاری افکار به راه افتاده بودند جهان را خالی از معنی، و روح را عاری از نیروی تخیل و امید کرده‌اند؛ که بار دیگر معتقداتی داشته باشند. ساکنان پاریس از پاریس، از شلوغی و شتاب، و از محدودیت و رقابت دیوانهوار

زندگی شهری خسته و بیزار شده بودند و اینک مطلوب خویش را در آرامش بیشتر و گذران آرامتر بیرون شهر جستجو میکردند، جایکه در آن زندگی ساده و بینگلفی میتوانست به جسم انسان سلامت و به فکر او آرامش بخشد، انسان میتوانست بار دیگر زنان صاف و ساده را ملاقات کند، و همه روستاییان در هر هفته تمام اختلافات خود را کنار میگذاشتند و در کلیسای بخش خود به گرد یکدیگر جمع میشدند. آیا این ((پیشرفت)) غرورآمیز و این ((از بند رستگي افکار)) در ازای آنچه نابود کرده بودند، چیزی بر جای نهاده بودند آیا تصویری الهام بخشتر از جهان و سرنوشت بشر به انسان ارائه کرده بودند آیا وضع مستمندان را بهبود بخشیده و محرومیتها یا دردها را تسلی داده بودند روسو این سوالات را مطرح کرد و به این تردیدها شکل و احساس بخشید، و پس از اینکه صدای او خاموش شد، همه اروپا به او گوش فراداد. در آن زمان که ولتر بر صحنه نمایش و در فرهنگستان به صورت بتی درآمده بود (۱۷۷۸)، و در آن هنگام که روسو مورد تحقیر و توهین همگان در تاریکی اطاقی در پاریس خود را از نظرها پنهان کرده بود، عصر روسو آغاز میشد.

او در سنین آخر عمر خود معروفترین زندگینامه‌های شخصی را به نام اعترافات به رشته تحریر درآورد. او، که در برابر هر نوع انتقاد حساسیت داشت و نسبت به گریم، دیدرو، و دیگران ظنین بود که میخواهند برای بدنام کردن او در محافل پاریس و در خاطرات مادام د/اپینه توطئه کنند، به اصرار یک ناشر، شروع به نگارش شرحی درباره سرگذشت و خصوصیات اخلاقی خود کرد. البته زندگینامه‌ها همگی حاکی از حب نفس و خودپسندیدن، ولی روسو، که کلیسا او را محکوم، سه کشور او را از حقوق مدنی محروم، و نزدیکترین دوستانش او را ترک کرده بودند، حق داشت حتی با طول و تفصیل از خود دفاع کند. هنگامی که او قسمتهایی از این دفاعیه را در انجمنهایی در پاریس قرائت کرد، دشمنانش حکمی از دولت گرفتند که طبق آن او دیگر حق نداشت دستنویسش را برای عموم قرائت کند. او، که امیدش را از دست داده بود، اعترافات خود را به هنگام مرگ با پیامی ملتمسانه برای نسلهای آینده باقی گذارد:

این تنها تصویر عینا منطبق با حقیقت است که تاکنون از یک انسان ترسیم شده، و احتمالا از این پس ترسیم خواهد شد. شما، هر که باشید، سرنوشت و اعتماد من شما را داور این نوشته‌ها کرده است، من از شما تقاضا دارم به خاطر بخت بد من، احساسات نوعدستانه خود، و به نام همه بشریت اثری را که مفید و منحصر به فرد است و میتواند به عنوان نخستین وسیله مقایسه برای مطالعه در احوال بشر بهکار رود از بین نبرید، ... و از افتخار خاطره من تنها یادگار خصوصیات اخلاقی مرا که دشمنانی آن را مسخ نکرده‌اند دور نسازید.

حساسیت فوق العاده، درونگرایی، و احساسات روسو محاسن و معایب کتاب او را تشکیل میدهند. او میگفت: ((یک قلب یا احساس اساس همه بدبختیهای من بود؛)) ولی همین امر صمیمیتی گرم به سبک نگارش، و ظرافتی به خاطرات او داد و اغلب قضاوت‌های او را با نوعی بلند نظری همراه کرد. به طوری که وقتی کتاب را میخوانیم، احساس مخالفت و نفرت ما کمکم از بین میرود. در این کتاب آنچه که جنبه انتزاعی و مجرد دارد، جنبه شخصی و زنده پیدا میکند؛ هر سطر آن حاکی از نوعی احساس است؛ این کتاب سرچشمه رود عظیمی از مکاشفه نفس و دروننگری است که ادبیات قرن نوزدهم را سیراب کرد. البته نباید تصور کرد که اعترافات در نوع خود کتابی بیسابقه بود، ولی حتی قدیس آو گوستینوس نیز نمیتوانست با این خود - افشاسازی کامل، یا ادعای آن به حقیقتگویی برابری کند. این کتاب با هجوم کلام فصیح رجز ماندنی آغاز میشود:

من در کار ساختن اثر مهمی هستم که نظیر و نمونه‌های نداشته است، و هیچ مقلدی هم از پس انجام آن بر نخواهد آمد. من میخواهم به هموعان خود مردی را به صورت کاملا حقیقی و طبیعی خود ارائه نمایم، و این مرد خود من هستم.

تنها خود من. من قلب خود را میشناسم و با افراد بشر آشنایی دارم. من به کسان دیگری که وجود دارند شباهتی ندارم. اگر از آنها بهتر نیستم، دست کم با آنان فرق دارم. اگر طبیعت با شکستن قالبی که من در آن

ریخته شده بودم کاری خوب یا بد انجام داده، مطلبی است که هیچ کس نمیتواند درباره آن قضاوت کند مگر اینکه نوشته‌های مرا خوانده باشد.

بگذار شیپور رستاخیز هر وقت که میخواید به صدا درآید. در آن هنگام من در حالی که این کتاب را در دست دارم به نزد داور متعال خواهم آمد و با صدای بلند خواهم گفت: ((این است نحوهای که من عمل کرده‌ام، فکر کرده‌ام، و آنچه که بوده‌ام. من با صراحت یکسانی خوب و بد را گفته‌ام. از بدیها چیزی پنهان نکرده‌ام و بر خوبیها چیزی نیفزوده‌ام. ... همانطور که بوده‌ام خود را نشان داده‌ام، فرومایه و فاسد به هنگامی که چنین بوده‌ام، و خوب و سخاوتمند و منزه در آن هنگام که این خصایص را داشته‌ام، من درونیتترین زوایای روح خود را عریان کرده‌ام...))

این ادعای صداقت محض بارها در کتاب او تکرار میشود. ولی روسو اعتراف میکند که خاطرات او درباره وقایع پنجاه سال قبل غالباً ناقص، پراکنده، و غیرقابل اعتمادند. بر روی هم، قسمت اول کتاب دارای صراحت لهجهای است که خواننده را خلع سلاح میکند؛ قسمت دوم آن به علت شکایات خسته کننده درباره آزار و اذیت و توطئه علیه او، زیبایی خود را از دست داده است. این کتاب، صرف نظر از هر جنبه دیگری که داشته باشد، یکی از روشن کننده‌ترین بررسیهای روانشناختی است که برای ما شناخته شده، و داستانی است از یک ((اعترافات اگر یک زندگینامه نبود، یکی از رمانهای بزرگ جهان میباشد.))

II - بیخانمان : ۱۷۱۲ - ۱۷۳۱

((من به سال ۱۷۱۲ در شهر ژنو به دنیا آمدم. پدرم ایزاک روسو و مادرم سوزان برنار از شارمندان بودند.)) واژه شارمند دارای اهمیت بسیاری بود، زیرا از جمعیت بیست هزار نفری ژنو تنها هزار و ششصد نفر دارای عنوان و حقوق شارمند بودند؛ و این مطلب در سرگذشت ژان ژاک روسو دخالت داشت. خانواده او اصلاً فرانسوی بود، ولی از سال ۱۵۲۹ در ژنو متوطن شده بود. پدر بزرگ او از کشیشهای کالونی بود؛ نوه او، ژان ژاک، در طول تمام سرگشتگیهای مذهبی خود، اساساً پیرو همین آیین باقی ماند. پدرش ساعت ساز ماهری بود که تخیلی نیرومند داشت، ولی در افکار و عقاید خود ناپایدار بود. ازدواج او، که به سال ۱۷۰۴ صورت گرفت، برای او و ۱۶، ۰۰۰ فلورن جهیزیه به ارمغان آورد. وی پس از تولد پسری به نام فرانسوا، همسرش را ترک گفت (۱۷۰۵)، به شهر قسطنطنیه سفر کرد، و شش سال در آنجا اقامت گزید. سپس، به دلایلی نامعلوم، از آنجا بازگشت و خود ژان ژاک میگوید، ((من ثمره ملال آور این بازگشت بودم.)) یک هفته پس از تولد ژان ژاک، مادرش بر اثر تب ناشی از عوارض زایمان درگذشت. ((من در حالی چشم به جهان زندگی در من دیده میشد، چنانکه به زنده نگاهداشتن من کمتر امید میرفت.)) یکی از خاله‌هایش از او پرستاری کرد و جانش را نجات داد. او در این باره میگوید: ((من به طیب خاطر شما را عفو میکنم.)) خاله او زنی خوش آواز بود و ممکن است علاقه پایدار ژان ژاک نسبت به موسیقی را او در وی ایجاد کرده باشد. او طفلی زودرس بود و بزودی خواندن را فراگرفت، و چون پدرش ایزاک به خواندن داستانهای عاشقانه و ماجراجویانه علاقه‌مند بود، پدر و پسر این گونه داستانها را، که در کتابخانه کوچک مادر ژان ژاک باقی مانده بودند، با هم میخواندند؛ ژان ژاک با خواندن مخلوطی از داستانهای عشقی فرانسوی، زندگینامه‌های مقایسه شده اثر پلوتارک، و اخلاقیات کالونی بار آمد، و این درهم آمیختگی او را بیثبات و نامتعادل کرد. او بدرستی خود را چنین توصیف میکرد: ((در عین حال هم متفرعن و هم رقیق القلب، دارای خویی زنانه و با این وصف شکستناپذیر که باعث شده است در حالی که میان ضعف و شهامت، و تجملپرستی و فضیلت در نوسانم، با خود در تضاد باشم.)) به سال ۱۷۲۲ پدرش با شخصی به نام سروان گوتیه نزاع، و بینی او را خونین کرد. امین صلح او را به محکمه خواند، وی برای رهایی از زندان از شهر گریخت و در شهر نیون در بیست کیلومتری ژنو سکنا گزید. چند سال بعد دوباره ازدواج کرد و سرپرستی فرانسوا و ژان ژاک را دایی آنها گابریل برنار به عهده گرفت. فرانسوا نزد ساعت سازی به شاگردی پذیرفته شد، از نزد او گریخت، و برای همیشه از صفحه تاریخ محو شد. ژان ژاک و پسر دایی او آبرام برنار به یک مدرسه شبانه‌روزی، که تحت نظر کشیشی به نام لامبرسیه در یکی از قرای مجاور

به نام بوسي اداره ميشد، فرستاده شدند. ((ما در اینجا مييايستي لاتيني و كلييه لاطائلاتي را که نام آموزش و پرورش بر آن نهادهاند ياد بگيريم.)) کاتشيسم کالوني بخش عمده مواد درسي را تشکيل ميداد.

او به معلمان خود، خصوصاً به خواهر کشيش، دوشيزه لامبرسيه، علاقه‌مند بود. اين دوشيزه سي سال داشت و ژان ژاک يازده سال، و به اين ترتيب ژان ژاک به شيوه عجيب خود دل به عشق او بست. وقتي که دوشيزه لامبرسيه او را به خاطر سو رفتارش شلاق ميزد، روسو از اين که به دست او رنج ميكشد لذت ميبرد؛ ((لذت جسماني تا حدودي با درد و خجالت در هم مياميخت و مجموع اينها، بيش از آنکه مرا از تکرار اين صحنه‌ها بترساند، در من ايجاد رغبت ميکرد.)) هنگامی که او باز هم مرتکب سو رفتار ميشد، لذتي که از مجازات ميبرد چنان آشکار بود که دوشيزه لامبرسيه تصميم گرفت ديگر او را شلاق نزند. اين احساس لذت از درد تا پايان عمر در حالات عاشقانه او باقي ماند.

به اين ترتيب، من سن بلوغ را پشت سر گذاشتم، در حالي که مزاجي بسيار آتشين داشتم. و براي ارضاي شهوات، جز آنچه دوشيزه لامبرسيه معصومانه مزه آن را به من چشانده بود، چيزي نميدانستم و حتي آرزوي چيز ديگري هم نميکردم. هنگامی که ديگر مردی شده بودم، آن تمايل کودکانه به جاي آنکه ناپديد شود، حماقت، که با يك جبن طبيعي در هم آميخته بود، پيوسته مانع آن شده است که بتوانم در روابط با زنان تهور داشته باشم؛ به اين سبب من ايام عمر خود را در حسرت کساني که بيش از همه آنها را تحسین ميکردم گذرانده‌ام، بدون اينکه شهامت آن را داشته باشم که تمايلات خود را بر آنها آشکار کنم...

من اينک نخستين و مشکلترين گام را در معضل پريبچ و خم دردناک اعتراف خود برداشته‌ام. ما هيچ گاه از افشا کردن آنچه واقعا جنابيتاميز است آن قدر احساس انزجار نميکنيم که از افشاي آنچه که تنها مضحك و احمقانه است.

اين امکان وجود دارد که روسو در سنين آخر عمر خود از احساس اينکه مورد ضرب و شتم جهانيان، اعم از دوست و دشمن، قرار گرفته لذت ميبرده است. او گذشته از مجازات دوشيزه لامبرسيه، بيش از هر چيز از مناظر طبيعي با شکوهي که در اطراف او قرار داشتند لذت ميبرد. ((اين نقاط خارج از شهر چنان دلبريب بودند که من عاشق زندگي روستايي شدم، و گذشت زمان نتوانسته است اين عشق را زایل کند.)) آن دو سالي که در بوسي گذراند شايد خوشترين سالهاي عمر او بودند، هر چند در همين دو سال بود که با مفهوم بي عدالتي در جهان آشنا شد. او که بهخاطر گناهي مرتکب نشده مجازات شده بود، عکس العمل خود را به صورت انزجار دايم بروز داد و به قول خود ((راه ظاهر سازي، عصيانگري و دروغگويي را آموختم؛ و همه رذائلي که در عصر ما متداول بودند به فاسد کردن معصوميت آغاز نهادند.)) روسو هيچگاه در زمينه آموزش رسمي يا مدرسي از اين حد فراتر نرفت؛ شايد هم فقدان تعادل، حس قضاوت، تسلط بر نفس، و همچنين برتري دادن احساس بر عقل از جانب او تا حدودي ناشي از همين پايان سريع تعليمات مدرسي او بود. در سال ۱۷۲۴، هنگامی که دوازده سال داشت، او و پسر دايش به خانواده برنار باز خوانده شدند. در نيون از پدرش ديدن کرد و در آنجا به دوشيزه‌هاي به نام وولسون دل باخت. دوشيزه وولسون عشق او را نپذيرفت. سپس او عاشق دوشيزه گوتون شد. ((اين دوشيزه در حالي که هر طور دلش ميخواست با من رفتار ميکرد، به من اجازه نميداد در عوض هيچ گونه آزادي عملي نسبت به او داشته باشم.)) پس از يك سال نابساماني، پيش يك نفر حكاك به شاگردی پذيرفته شد. به ترميم تصاویر علاقه‌مند بود و حكاكي روي جعبه‌هاي ساعت را فراگرفت. ولي استادش او را به خاطر خطاهای كوچك بسختي كناك ميزد و ((مرا وادار به کارهاي زشتي ميکرد که من طبيعاً از آنها متنفر بودم، از قبيل دروغگويي، تنبلي، و دزدی.)) پسر بچه‌اي که روزي شاد و خرسند بود اينک به شخصي ترشرو، غيراجتماعي، و درونگرا تبديل شده بود.

او براي تسلاي خاطر خود بشدت به خواندن کتابهايي که از يك کتابخانه مجاور به عاريت ميگرفت مشغول ميشد و روزهاي يکشنبه از نقاط خارج از شهر ديدن ميکرد. در اين ديدارها دو بار آن قدر خود را در مزارع سرگرم کرد که پس از بازگشت، متوجه شد که دروازه‌هاي شهر بسته شده‌اند؛ به اين جهت شب

را در هوای آزاد گذراند و روز بعد با حالتی تقریباً گیج سرکار رفت و مورد تنبیه خاصی قرار گرفت. بار سوم که این اتفاق برایش افتاد، خاطره تنبیه او را بر آن داشت که دیگر به کار خود بازنگردد. در این هنگام (۱۵ مارس ۱۷۲۸) که هنوز به سن شانزده سالگی نرسیده بود و جز لباس خود از مال دنیا هیچ چیز نداشت، راه کونفینیون در ایالت کاتولیک ساووا را، که حدود ده کیلومتر با محل اقامت او فاصله داشت، پیاده در پیش گرفت.

در آنجا ضربهایی به در خانه کشیش دهکده به نام پربنوا دو پونور زد. شاید به او گفته شده بود که این کشیش پیر آنقدر علاقه دارد ژنوبهای سرگردان را به سوی معتقدات مذهبی خویش سوق دهد که بر مبنای این نظریه که ((شکم سیر باعث سلامت فکری میشود)) به چنین اشخاصی غذا میدهد. او به ژان ژاک شام خوبی داد و از او خواست به آنسی برود، زیرا ((در آنجا زنی مهربان و نیکو سرشت را خواهی یافت که مراحم پادشاه توانایی آن را به او میدهد که روح انسانها را از خطاهایی که خوشبختانه خودش از آنها دست کشیده است به دور دارد.)) روسو میافزاید: ((این بانو مادام دو واران بود که خود بتازگی به کیش کاتولیک گرویده بود، و کشیشها آن بیچارگانی را که امکان داشت معتقدات خود را بفروشنند، نزد او میفرستادند، و او هم تا حدودی ناچار بود از مبلغ ۲۰۰۰ فرانکی که پادشاه ساردنی به عنوان مقرری به او اعطا میکرد، مقداری به این گونه اشخاص بدهد.)) جوان بیخانمان فکر کرد قسمتی از این مقرری ارزش شرکت در آیین قداس را دارد. سه روز بعد او در آنسی خود را به مادام فرانسواز لونیوز دو لاتور، همسر بارون دو واران، معرفی کرد.

مادام دو واران بیست و نه سال داشت: زیبا، مهربان، آرام، و بلند نظر بود و به طرز دلفریبی لباس میپوشید: ((صورتی زیباتر، گردنی قشنگتر، یا بازوانی خوشتر از آن او نمیتوانست وجود داشته باشد.)) بر روی هم بهترین دلیلی بود که روسو برای گرویدن به مذهب کاتولیک تا آن زمان دیده بود. او در ووی در خانواده خوبی به دنیا آمده و، در حالی که هنوز کاملاً جوان بود، به ازدواج موسیو (بعدها بارون) دو واران اهل لوزان درآمده بود. پس از چند سال ناسازگاری در دناک، از شوهرش جدا شد و با گذشتن از دریاچه ژنو به ساووا رفت و مورد حمایت شاه ویکتور آمادئوس، که در آن وقت در اوین اقامت داشت، قرار گرفت. پس از اینکه در آنسی سکنا گزید، قبول کرد تغییر مذهب دهد و به کیش کاتولیک بگردد، به این اعتقاد که اگر مراسم مذهبی را درست بجا آورد، خداوند ماجراهای گاهگاه عاشقانه را بر او خواهد بخشید. علاوه بر آن نمیتوانست باور کند که عیسی مهربان آدمیان را به جهنم جاودان میفرستد، و به هر حال مسلماً در مورد زن زیبایی چنین نمیکند.

ژان ژاک با کمال میل حاضر بود نزد او بماند، ولی او زنی پرمشغله بود: مادام پولی به او داد و از او خواست به تورن (تورینو) برود و در ((آسایشگاه روح القدس)) تعلیماتی فرا گیرد. در دوازدهم آوریل ۱۷۲۸ به آنجا رسید، و در بیست و یکم آوریل برای گرویدن به مذهب کاتولیک رومی به او غسل تعمید داده شد. سی و چهار سال بعد - یعنی هشت سال پس از اینکه به مذهب پروتستان بازگشت - آنچه را که در آن صومعه دیده بود، از جمله قصد تجاوز یکی از نوکیشان مغربی به پاکدامنیش، را با بیانی پر وحشت توصیف کرد: بهزعم خودش جریان تغییر مذهب وی همراه با احساس انزجار و شرمساری و تاخیرهای طولانی بوده است. ولی ظاهراً او خود را با اوضاع و شرایط موجود در آسایشگاه منطبق کرد، زیرا بدون احساس اجبار، بیش از دو ماه پس از اینکه از طرف کلیسای رم پذیرفته شد، در آنجا اقامت گزید.

در ماه ژوئیه، با داشتن ۲۶ فرانک، آسایشگاه را ترک گفت. پس از چند روز سیر و سیاحت، سیمای خوش زنی که در یک فروشگاه کار میکرد توجهش را جلب کرد و در آنجا کاری یافت. بیدرنگ به آن زن دل باخت، و خیلی زود در برابر او زانو زد و یک عمر اخلاص وفاداری بر او عرضه داشت. این زن، که مادام بازیل نام داشت، بر او تبسم کرد، ولی اجازه نداد نزدیکی او از حریم دستش تجاوز کند: از آن گذشته، انتظار میرفت هر لحظه شوهرش از راه برسد. روسو میگوید: ((عدم کامیابی من در مورد زنان پیوسته ناشی از آن بوده است که صمیمانه دلباخته آنان میشدم.)) ولی سرشت وی چنان بود که تصور و پندار باقی بیش از عمل کردن برایش نشئه و لذت داشت. او برای فرونشاندن عطش تمنیات نفس به (آن

مکمل خطرناکی که طبیعت را به بیراه میکشانند و جوانانی با خلق و خوی مرا از آشفتگیهای بسیاری میرهاند، ولی به بهای سلامت و نیرو و گاهی جان آنان تمام میشود)) متوسل میشد. این عمل، که بر اثر موانع و ممنوعیتهای هراس آور بسیار اضطراب آور شده بود، ممکن است در ایجاد تندخویی، خیالباقیهای عاشقانه، ناراحتی او در جمع، و عشق او به تنهایی نقش پنهانی ایفا کرده باشد. او در این مورد در کتاب اعترافات به طرز بیسابقهای صراحت از خود نشان میدهد و میگوید:

من همیشه در فکر زنان و دختران بودم، ولی به طریق خاص خودم. این افکار حواس مرا به فعالیتی دایمی و ناپسند متوجه میکردند... هیجان من تا آن اندازه شدت مییافت که من به علت ناتوانی در برآوردن تمایلات خود، با اعمالی بسیار بیبندوبارانه بر آتش آنها دامن میزدم. به جستجوی کوچههای تاریک و خلوتگاههای دور از چشم میپرداختم تا خود را دوررادر به نحوی بر افراد جنس مخالف عرضه دارم که آرزو داشتم در آن وضع نزدیک آنان باشم. آنچه آنان میدیدند آن عمل شرم آور نبود، زیرا چنین فکری به مخیله من خطور نمیکرد، بلکه چیز مضحک دیگری یعنی سرینم بود. لذت احمقانهایی که از قرار دادن این قسمت از بدن خود در انظار آنان میبردم قابل توصیف نیست. من با رفتاری که دوست داشتم با من بشود [شلاق زدن] تنها یک گام فاصله داشتم؛ و شکی ندارم که چنانچه شهادت ادامه این کار را داشتم، بالاخره یک زن با اراده این لذت را بر من ارزانی میداشت...

روزی خود را پشت حیاطی که در آن چاهی بود و زنان جوان خاوندار برای کشیدن آب از چاه به آنجا میآمدند رساندم و در آنجا منظرهایی که بیشتر خندهآور بود تا تحریکآمیز از خود به این دختران عرضه داشتم.

آن که در میان آنان از همه عاقلتر بود.

وانمود کرد چیزی نمیبیند؛ بعضیها به خنده افتادند، و بعضیها هم نسبت به خود احساس توهین کردند و سروصدا راه انداختند.

افسوس که هیچ دختری حاضر نشد او را کتک بزند؛ ولی در عوض یک مرد نگرهبان با شمشیری سنگین و سبیلهایی وحشت آور، که به دنبالش چهار یا پنج پیرزن جارو به دست روان بودند، سراغ وی رفتند. روسو توانست با این توضیح که ((ببیگانه جوانی از خانواده بالا و دارای اختلال مشاعر)) است ولی وضع مالیش امکان آن را به وی میدهد که گذشت آنها را جبران کند، خود را نجات دهد. ((مرد وحشتناک تحت تاثیر قرار گرفت)) و او را رها کرد، ولی پیرزنها ناراضی بودند.

در خلال این جریانها، وی به عنوان خدمتکار به خدمت مادام دو ورسلی، که زنی از اهالی تورن و دارای معرفت و کمالی بود، درآمد. در آنجا جر می مرتکب شد که تا پایان عمر بر وجدان او سنگینی میکرد. او یکی از نوارهای رنگارنگ بانوی خود را دزدید و هنگامی که به دزدی آن متهم شد، چنین وانمود کرد که خدمتکار دیگری آن را به وی داده است. ماریون، زنی که این سرقت به وی نسبت داده شد و وی از آن کاملاً مبرا بود، با لحنی که جنبه پیشگویی داشت وی را چنین مورد شمانت قرار داد: ((آه روسو، من تصور میکردم تو دارای طینت خوبی هستی. تو موجب بدبختی من میشوی، ولی من حاضر نیستم جای تو باشم.)) آنها هر دو اخراج شدند. در این مورد، کتاب اعترافات میافزاید: نمیدانم به سر قربانی افترا می من چه آمد، ولی احتمال اینکه او پس از این واقعه توانسته باشد برای خود موقعیت مناسبی به دست آورد کم است، زیرا شهرتش دستخوش نسبتی بیرحمانه شده بود. خاطره دردناک این ماجرا تا امروز بر وجدان من سنگینی میکند، و من با صداقت میتوانم بگویم تمایل به اینکه تا حدودی بتوانم خود را از این سنگینی رها کنم در تصمیم من به نوشتن ((اعترافات)) سهم بسزایی داشته است.

شش ماهی که به عنوان خدمتکار خدمت کرد در خلق و خوی او اثر گذارد؛ و با اینکه به نبوغ خود آگاهی داشت، هرگز نتوانست احترام به نفس برای خود کسب کند. کشیش جوانی که در دوران خدمت او نزد

مادام دو ورسلې با وي آشنا شده بود او را به اين فكر تشويق كرد كه اگر خود را با خلوص نيت به اخلاقيات مسيح آشنا كند، ميتواند بر معايب خود چيره شود. اين كشيش، كه آفای گم خوانده ميشد، ميگفت هر مذهبي كه اصول و اخلاق مسيحيت را اشاعه دهد خوب است؛ و بنا بر اين چنين اظهار نظر ميكرد كه اگر ژان ژاك به موطن و كيش اصلي خود بازگردد، خوشبختتر خواهد بود. اين نظرات مردي كه روسو در بار هاش ميگويد ((يكی از بهترين مرداني بود كه من در تمام عمر خود ديده بودم)) در خاطر ه وي باقي ماندند و الهامبخش صفحات معروف كتاب اميل بودند. يك سال بعد در مدرسه ديني سن لازار با كشيش ديگري به نام آبه گاتيه آشنا شد كه به قول روسو قلبي بسيار رئوف داشت و به اين علت كه يكي از دوشيزگان حوزه ماموريت خود را حامله کرده بود از ترقي باز مانده بود. وي در اين باره ميگويد: ((اين ماجرا در منطقيهاي كه حسن شهرت فراوان داشت و كشيشهاي آن تابع مقررات خوبي بودند و نميبايستي بجز از زنان شوهر دار صاحب فرزندي شوند، رسوايي وحشتناكي بود. من با الهام از اين دو كشيش با ارزش، شخصيت نايب اسقف ساووايي را به وجود آوردم.)) در او ايل تابستان ۱۷۲۹، روسو، كه اينك هفده سال داشت، بار ديگر هوس كرد كه به سير و سياحت بپردازد؛ علاوه بر آن، اميدوار بود نزد مادام دو واران كاري بيابد كه كمتر به غرور او لطمه وارد كند. با اين نيت همراه يك جوان با نشاط ژنوي به نام باكل از تورن عازم گردنه كوه سنيس در رشته كوههاي آلپ شد و از آنجا گذشت و به شامبري و آنسي رسيد.

خامه رمانتيك روسو هيچان نزديك شدن خود را به منزل مادام دو واران چنين رنگاميزي کرده است: ((پاهام در زير بنم ميلرزيدند. چشمانم را غباري گرفته بود. نه ميديدم و ميشنيديم، و نه كسي را به خاطر ميآوردم، و ناچار بودم بكرات بایستم تا نفسي بکشم و حواس پريشان خود را جمع كنم.)) بدون شك او نميدانست كه چگونه استقبالي از او خواهد شد. چگونه ميتوانست همه فراز و نشيبهاي خود پس از رفتن از نزد مادام دو واران را براي بازگو كند ((نخستين نگاه او همه هراسها را از من دور كرد. قلبم به شنيدن صدای او از جا كنده شد. خودم را به پايش انداختم و، در عالم خلسه ناشي از عميقترين سرور خود، لبان خود را به دستش فشردم.)) مادام دو واران، كه از ابراز علاقه شديد بدش نيامد، براي روسو اطاقي در منزلش يافت؛ و وقتي با نگاههاي استفهامآمیز ديگران روبرو شد، گفت: ((هر چه ميخواهند بگويند، ولي چون خداوند او را پس فرستاده است، من مصمم هستم او را رها نكنم.))

III- مامان: ۱۷۲۹-۱۷۴۰

روسو مانند هر جوان ديگري كه در كنار زني سي ساله باشد، شديداً مجذوب مادام دو واران شد. او در خفا بستري را كه وي در آن خفته بود، صندليي را كه بر رويش نشسته بود، ((حتي زميني را كه من تصور ميكردم او بر آن قرار نهاده است)) ميوسيد. (گمان ميرود در توصيف اين قسمت، خيالپروري روسو بر اصالت تاريخنويسي او غالب شده باشد)؛ و نسبت به كساني كه در تخصيص وقت اين زن به خود با وي رقابت ميكردند بشدت احساس حسادت ميكرد. مادام دو واران به روسو اجازه ميداد چون گريههاي در كنارش خرخر كند و او را ((گر به كوچولو)) و ((بچه)) صدا ميكرد؛ روسو هم بتدريج به خود قبولاند كه وي را مامان بخواند. مادام دو واران براي نامه نگاري، حسابداري، جمع آوري گياهان، و كمك به آزمائشهاي كيمياگري خود از روسو استفاده ميكرد. به روسو - سبكتتر، آثار پوفندورف، سنت - اورمون، و هانرياد اثر ولتر. خود ((مامان)) نيز دوست داشت به فرهنگ تاريخي و انتقادي نوشته بل نگاهي بيندازد. او نميگذاشت اعتقادات مذهبي موجب ناراحتيش شوند؛ و اگر از مصاحبت پدر روحاني گرو، مدير مدرسه مذهبي آن منطقه، لذت ميبرد، شايد علتش آن بود كه آن كشيش در بستن شكم بندش به او كمك ميكرد. ((هنگامي كه كشيش به اين ترتيب مشغول كار بود، مادام دو واران، بر حسب نيازي كه پيش ميآمد، به اين سو و آن سوي اطاق ميشناقت، و آفای مدير هم كه بندهاي كرسر را در دست داشت بهدنبال وي كشيده ميشد و غرغركنان مرتبا ميگفت: <خانم خواهش ميكنم آرام بایستيد>; اين گونه مناظر واقعا سرگرم كننده بودند.)) شايد همين كشيش پرنشاط بود كه با وجود همه نشانههاي كند ذهني كه ژان ژاك از خود بروز ميداد، اظهار نظر كرد كه ممكن است او با فراگرفتن آموزش كافي بتواند به صورت كشيش دهكده

در آید. مادام دو واران، که از پیدا شدن يك كار با آتیه برای او خوشحال بود، با این پیشنهاد موافقت نمود. به این ترتیب در پاییز ۱۷۲۹ روسو وارد مدرسه دینی سن لازار شد تا خود را برای کشیش شدن آماده کند. در این هنگام او به مذهب کاتولیک عادت کرده و حتی به آن علاقه‌مند شده بود؛ از مراسم عبادی پر تشریفات، حرکت‌های دسته‌جمعی، موسیقی، بخور، و صدای ناقوس‌های آن، که گویا هر روز اعلام می‌داشتند خداوند در مقر خود در آسمانها جاي دارد و همه چیز در دنیا رو به راه است یا رو به راه خواهد بود، لذت میبرد؛ از آن گذشته، مذهبی که مادام دو واران را مجذوب کند و مورد بخشش قرار دهد نمیتواند بد باشد. ولی تعلیمات درسی روسو آن قدر ناقص بودند که نخست يك دوره فشرده زبان لاتینی برایش تنظیم شد. ولی او نمیتوانست طرز تصریف، حالات مختلف، و استثناهای زبان را با شکیبایی تحمل کند؛ پس از پنج ماه تلاش، معلماتش وی را نزد مادام دو واران باز فرستادند و دربار هاش چنین گزارش دادند که ((رویی هم رفته او پسر خوبی است))، ولی برای مناصب مذهبی مناسب نیست.

مادام دو واران بار دیگر تلاش خود را به‌کار برد. چون به ذوق موسیقی در روسو پیبرده بود، وی را به نیکولوز لومتر که در کلیسای آنسی ارگ می‌نواخت معرفی کرد. ژان ژاک زمستان ۱۷۲۹ - ۱۷۳۰ را با وی زندگی کرد، و به این دل خوش می‌داشت که از مامان بیش از بیست قدم فاصله ندارد. در دسته همسر ایان آواز می‌خواند و فلوت می‌زد؛ از سرودهای مذهبی کاتولیک خوشش می‌آمد. غذایش خوب و از زندگی راضی بود.

همه چیز بر وفق مراد بود، جز آنکه موسیو لومتر در نوشیدن مشروب زیاده‌روی میکرد. يك روز این رهبر کوچک همسر ایان با کارفرمایان خود نزاع کرد و آلات موسیقی خود را در جعبه‌های گذاشت و از آنسی عزیمت کرد. مادام دو واران از روسو خواست لومتر را تا شهر لیون همراهی کند. در آنجا لومتر، که دچار جنون خمري شده بود، بیهوش در خیابان افتاد. ژان ژاک که به هراس افتاده بود، رهگذران را به یاری خواند، نشانی مورد نظر آن استاد موسیقی را به آنان داد، و سپس سرعت به آنسی و نزد مامان گریخت. ((لطافت و صداقت دل‌بستگی من به او هرگونه نقشه قابل تصور و همه حماقت‌های جاهطلبی را از قلبم ریشه‌کن کرده بود. خوشبختی خود را تنها در این میدیدم که در نزدیکی او زندگی کنم و نمیتوانستم گامی بردارم بدون اینکه احساس کنم به فاصله میان من و او افزوده میشود.)) باید به خاطر داشت که روسو در آن وقت تنها هجده سال داشت.

هنگامی که به آنسی رسید، متوجه شد مادام دو واران به پاریس رفته است و هیچکس نمیدانست چه موقع برمیگردد. او پریشان خاطر بود و روزهای متوالی بدون هدف به بیرون شهر میرفت و با رنگ‌های بهاری و آواز و چهچه زیبای پرندگان بیشک عاشق خود را تسلی میداد. بیش از هر چیز دوست داشت صبح زود از خواب برخیزد و خورشید را، که پیروزمندانه خود را بر فراز افق بالا میکشید، تماشا کند. ضمن یکی از این گردشها دو دوشیزه را سوار بر اسب دید که میخواستند اسبهای نافرمان خود را به عبور از نهری وادار کنند. ناگهان احساس قهرماني بر او چیره شد و دهانه یکی از اسبها را گرفت و آن را از نهر عبور داد، اسب دیگر هم به دنبال اسب نخست روان شد. او میخواست به راه خود برود، ولی دوشیزگان اصرار داشتند همراه آنها به کلبه‌های برود تا کفشها و جورابهای خود را در آنجا خشک کند. به دعوت آنان بر اسب مادموزال ژ پرید و پشت سر راکب آن قرار گرفت. ((هنگامیکه لازم بود برای نگاهداشتن خود بر پشت اسب آن دوشیزه را با دستانم محکم بگیرم، قلبم چنان شدت میزد که وی متوجه آن شد.)) در آن لحظه بود که مرحله بیرون آمدن او از زیر نفوذ جذبه مادام دو واران آغاز شد. این سه جوان آن روز را به گردش گذراندند، و روسو تا آنجا پیشرفت که توانست دست یکی از دختران را ببوسد. پس از آن، آنها از نزدش رفتند. او با احساس شغف فراوان به آنسی بازگشت و از اینکه مادام دو واران در آنجا نبود ناراحتی محسوس نداشت. سعی کرد بار دیگر آن دو دوشیزه را بیابد، ولی نتوانست.

طولی نکشید که بار دیگر عازم سفر شد. این بار با کلفت مادام دو واران، که به فرایبورگ میرفت، همراه بود.

هنگام عبور از ژنو ((چنان تحت تاثیر قرار گرفتیم که بسختی قادر به ادامه راه بودیم. منظر آزادی [جمهوریخواهان] روح را به سطوح بالاتری سوق میداد.)) وی از فرایبورگ پیاده به لوزان رفت. از میان همه نویسندگانی که از آنها در تاریخ ذکر شده است، وی بیش از همه به پیاده‌روی علاقه داشت. از ژنو تا نورن، آنسی، لوزان، نوشاتل، برن، شامبری، و تالیون راه را خوب میشناخت و از دیدن مناظر و استشمام بوها و شنیدن صداها لذت فراوان میبرد.

من دوست دارم با خیال راحت پیاده‌روی کنم و هر وقت دلم میخواست باز ایستم. برای من زندگی توام با قدم زدن از ضروریات است. پیاده‌روی در بیلاقی زیبا، با هوای خوب، و داشتن هدف دلپذیری که با آن سفرم را به پایان برسانم بیش از هر نحوه دیگری زندگی با سلیقه من سازگار است.

او، که در جمع مردان تحصیل کرده ناراحت، و در نزد زنان زیبا خجل و عاجز از تکلم بود، به هنگام تنهایی با درختان و مزارع و آب و آسمان خوش بود. طبیعت را محرم اسرار خود کرده بود و با زبان سکوت عشقها رویاهای خود را برای آن بازگو میکرد. به نظر او گاهی حالات طبیعت به نحوی رازورانه و مرموز با طبیعت و حالت او هماهنگ میشدند. با آنکه او نخستین کسی نبود که مردم را به احساس کردن زیبایی طبیعت واداشت، پرحرارترین و موثرترین پیام‌آور آن بود؛ نیمی از وصفهای شاعرانه طبیعت پس از روسو، مولود تفکرات شاعرانه وی میباشند. هالر شکوه کوه‌های آلپ را احساس و توصیف کرده بود، ولی روسو دامنه‌های سویس را در امتداد ساحل شمالی دریاچه ژنو قلمرو خاص خود ساخت و در طی قرون بوی عطرا میز تاکستانهای آنها را منتقل کرد. هنگامی که در صدد برآمد محلی را به عنوان خانه ژولی و ولمار خود انتخاب کند، آن را در این مکان، در کلاران، بین ووه و مونتر و تعیین کرد - جایی که بهشتی زمینی و ترکیبی از کوه‌ها، نباتات، آب، آفتاب، و برف بود.

روسو که در لوزان ناکامیاب شده بود، به نوشاتل رفت: ((در اینجا ... با تدریس موسیقی، ناخودآگاهانه اطلاعاتی در باره موسیقی به دست آوردم.)) در بودری، که همان نزدیکیها بود، با یک کشیش یونانی، که در تلاش جمع‌آوری وجوه برای ترمیم کلیسای قیامت در بین‌المقدس بود، آشنا شد. روسو به‌عنوان مترجم به او پیوست، ولی در سولور از او جدا شد و پیاده از سویس به فرانسه رفت. ضمن این پیاده روی به کلبه‌های رسید و پرسید آیا میتواند شامی برای خود بخرد؛ دهقان به او نان جو و شیر تعارف کرد و گفت تنها چیزی که دارد همین است؛ ولی وقتی دریافت ژان ژاک روسو مامور وصول مالیات نیست، دری پنهانی را گشود و پاپین رفت و بعد با نان گندم، گوشت خوک، تخم مرغ، و شراب بالا آمد. روسو خواست پول بدهد، ولی دهقان قبول نکرد و توضیح داد ناچار است غذای بهتر خود را پنهان کند تا مبادا مجبور به پرداخت مالیات بیشتری شود. ((آنچه او به من گفت ... اثری در ذهنم گذاشت که هرگز زوده نخواهد شد، و تخم آن نفرت زایل نشدنی را در نهاد من میافشانند که از آن لحظه به بعد علیه ناراحتی‌هایی که این مردم بديخت تحمل میکنند، و علیه زورگويان در قلب من رشد کرده است.)) در لیون او روزهایی را به بیخانمانی گذراند. شبها روی نیمکت باغها یا روی زمین میخوابید. مدتی به کار نسخه برداری از متنهای موسیقی پرداخت. پس از اینکه شنید مادام دو واران در شامبری در ۸۷ کیلومتری شرق لیون زندگی میکند، به راه افتاد تا بار دیگر به وی ببیند. مادام دو واران برای او کاری به عنوان منشی رئیس امور دواير دولتي محل پیدا کرد (۱۷۳۲ - ۱۷۳۴). در خلال این مدت، وی در خانه مادام دو واران زندگی میکرد؛ وقتی متوجه شد مباشر کارهای این خانم به نام کلود آنه ضمنا معشوق او نیز میباشند، فقط کمی احساس ناراحتی کرد. اینکه علاقه خود او به مادام دو واران فروکش کرده بود از قطعه بینظیری در اعترافات آشکار میشود: آگاهی از اینکه روابط او با مرد دیگری نزدیکتر از روابطش با من است عاری از درد نبود. با وصف این، به جایی احساس نفرت از مردی که این مزیت را نسبت به من داشت، عملا احساس میکردم علاقه من به مادام دو واران شامل آن مرد نیز میشود. من برای او (مادام دو واران) بیش از هر چیز آرزوی سعادت میکردم، و چون آن مرد نیز در خوشی و سعادت وی دخالت داشت، راضی بودم که او نیز به همان ترتیب سعادتمند باشد. در عین حال، آن مرد با بانوی خود کاملا هم فکر بود، و نسبت به من دوستی صمیمانه‌ای یافت و به این ترتیب ما در پیوندی که همه ما را متقابلا راضی میداشت و تنها مرگ میتوانست آن را از هم بگسلد، زندگی میکردیم. از علو اخلاقی این زن همان بس که همه کسانی که او را دوست داشتند یکدیگر را نیز

دوست داشتند، و حتی احساساتی از قبیل حسادت و رقابت تحت تاثیر عواطف نیرومندتری که وی در آنان القا میکرد قرار میگرفتند، و من هرگز ندیدم هیچ يك از کسانی که پیرامون او بودند کوچکترین احساس بدخواهی نسبت به یکدیگر داشته باشند. بگذار خواننده در باره این ستایش لحظه‌ای تامل کند، و اگر میتواند زن دیگری را به خاطر آورد که سزاوار چنین ستایشی است - اگر خواهان شادی و سعادت است - بگذار به چنین زنی دل بندد.

گام بعدی در این ماجرای عشقی چند جانبه نیز به همان نسبت با همه قواعد عشقهای نامشروع ناسازگار بود. هنگامی که مادام دو واران متوجه شد یکی از همسایگان او به نام مادام دو مانتون سودای آن را در سر دارد که نخستین کسی باشد که فن عشقبازی را به روسو بیاموزد، وی به این نیت که نگذارد این امتیاز از آن دیگری باشد، یا مانع شود که روسو در بازوانی نامهربانتر از بازوان خودش جای گیرد، خود را به عنوان رفیقه در اختیار روسو قرار داد، بدون اینکه این عمل لطمهای به روابط وی با آنه وارد آورد.

برای ژان ژاک هشت روز طول کشید تا در این باره فکر کند. آشنایی طولانی وی با مادام دو واران در او به جای احساسات لذتبخش جسمانی، نوعی احساسات مادر و فرزند به وجود آورده بود؛ ((عشق من به او چندان زیاد بود که میل به هماغوشی با او را نداشتم)) از سوی دیگر، او به بیماریهایی مبتلا شده بود که تا پایان عمر دامنگیر او بودند، یعنی تورم مثانه و ضیق مجرای ادرار. عاقبت، با نهایت حجب و حیای شایسته، با پیشنهاد مادام دو واران موافقت کرد.

سرانجام، روزی که بیشتر از آن وحشت داشتم تا امید به آن، فرار سید... قلبم کارهای مرا تایید میکرد.

بیآنکه خواستار جایزهای برای آن باشد. با این وصف، من این جایزه را به دست آوردم. برای اولین بار خود را در بازوان زنی میدیدم، زنی که به حد پرستش دوستش داشتم. آیا من سعادتمند بودم خیر، من مزه لذت را چشیدم، ولی نمیدانم چه اندوه غیر قابل درمائی آن را مسموم میکرد. چنین احساس میکردم که انگار با یکی از محارم خود زنا کرده بودم. دو یا سه بار در حالی که بیخود از خود او را در بازوانم میفشردم، سینه او را با سیل اشک خود پوشاندم. اما او نه خوشحال بود و نه اندوهناک، بلکه، در حالی که مرا نوازش میکرد، آرام بود. از آنجایی که بسیار کم در بند لذات جسمانی و کسب لذت بود، از این کار نه لذتی میبرد، و نه هرگز احساس ندامت میکرد.

روسو، با یادآوری این واقعه فراموش نشدنی، نحوه عمل مادام دو واران را به کیفیت زهر آگین فلسفه نسبت داد.

من تکرار میکنم که عیبهای وی همگی ناشی از اشتباه او بودند، نه بر اثر شهواتش. او از خانواده خوبی بود.

قلبش پاک، رفتارش نجیبانه، تمایلاتش از روی قاعده و آمیخته با فضیلت، و سلیقه‌اش لطیف بود. چنین به نظر میرسید که وی برای آن پاکی شایسته آداب و رفتاری که به آن علاقهمند بود ولی هرگز بدان عمل نمیکرد ساخته شده است؛ زیرا او به جای گوش دادن به فرمان قلب خود، از دستور عقل خویش پیروی میکرد و این کار باعث سرگشتگی او میشد. ... متأسفانه او به فلسفه غره بود، و نتایج اخلاقی ناشی از این کار آنچه را که قلبش به وی پیشنهاد میکرد تباه ساخت.

آنه در سال ۱۷۳۴ درگذشت. روسو از کارش در نزد رئیس امور دواير دولتی دست کشید و مباشرت کسب و کار مادام دو واران را به عهده گرفت. وی متوجه شد که این امور به نحو خطرناکی آشفته‌اند و در لبه ورشکستگی قرار دارد. با تدریس موسیقی درآمدی کسب کرد؛ ۳۰۰۰ فرانک در سال ۱۷۳۷ از مادرش به وی ارث رسید؛ قسمتی از این پول را صرف خرید کتاب کرد و بقیه را به مادام دو واران داد. بیمار شد و مامان با ملاحظت از او پرستاری کرد. مادام دو واران، که خانهاش باغچه نداشت، در سال ۱۷۳۶ در

حومه شهر کلبه‌های به نام له شارمت اجاره کرد. در آنجا ((زندگی من در آرامش مطلق میگذشت.)) با آنکه به قول خودش هرگز دوست نداشت در اطای بنشیند و دعا بخواند، زیباییهای دنیای خارج او را برانگیخت که به خاطر زیبایی طبیعت و به خاطر مادام دو واران شکر خدای را به جای آورد و برکات الهی را برای پیوند خودشان طلب کند. در این وقت او سخت به الاهیات کاتولیک پایبند شده بود، هر چند که آثار ملالتباری از معتقدات پیروان آیین یانسن نیز در او دیده میشد. خودش در این باره میگوید: ((هراس از جهنم بکرات مرا عذاب میداد.)) او، که به تخیلات واهی - که در آن موقع نوع متداول مالیخولیا بود - دچار شده بود و فکر میکرد غدهای در نزدیکی قلبش رشد کرده است، با کالسکه به مونپلیه رفت. در راه، به طوری که گفته میشود، با رسیدن به وصال مادام دو لارناژ (۱۷۳۸)، که مادر یک دختر پانزده ساله بود، افسردگی خود را کاهش داد. پس از بازگشت به شامبری، متوجه شد که مادام دو واران نیز به درمان مشابهی مشغول بوده و جوانی به نام ژان وینترنرید را، که کارش ساختن کلاه گیس بود، به عنوان معشوق خود انتخاب کرده است. روسو به این ماجرا اعتراض کرد؛ مادام دو واران عمل او را کودکانه خواند و به او اطمینان داد که در عشق او جای کافی برای دو ((ژان)) موجود است. او حاضر نشد که ((به این ترتیب شان مادام دو واران را پایین آورد)) و پیشنهاد کرد، ((مانند گذشته))، به صورت فرزند وی درآید. مادام دو واران به ظاهر قبول کرد، ولی خشم او ناشی از اینکه چنین آسان تسلیم نظر روسو شده بود باعث سردی احساساتش نسبت به وی شد. روسو به کلبه له شارمت پناه برد و در آنجا به مطالعه فلسفه پرداخت.

در این هنگام (حد ۱۷۳۸) وی برای نخستین بار از وجود نسیمهای نهضت روشنگری، که از پاریس و سیره میوزید، آگاه شد. آثاری از نیوتن، لایبنیتز، و پوپ مطالعه میکرد و اوقاتی را به خواندن و نگاه کردن به فرهنگ بل میگذراند. بار دیگر به خواندن لاتین پرداخت و در این زبان نزد خود بیش از آنچه قبلاً به کمک معلماتش پیشرفت کرده بود، موفقیت به دست آورد. او توانست قطعاتی از ویرژیل، هوراس، تاسیت، و ترجمه لاتینی مکالمات افلاطون را بخواند. مونتینی، لا برویر، پاسکال، فنلون، پروو، و ولتر چون وحی گیج کننده‌های بر او نمودار شدند. ((آنچه که ولتر مینوشت از نظر ما دور نمیاند.)) در حقیقت کتابهای ولتر ((میل به زیباترین سی را به من الهام دادند و باعث شدند که کوشش کنم سبک رنگارنگ آن نویسنده را، که تا این حد مفتونش شده بودم، تقلید کنم.)) بدون اینکه خودش متوجه شود، معتقدات پیشین مذهبی، که به صورت قالب افکار او درآمده بودند، شکل و نیروهای خود را از دست دادند. و او متوجه شد که، بدون احساس هراس، دهها اندیشه بدعتمیز را که در جوانی به نظرش فضاقت بار میرسیدند در ذهن میپرورد. در ضمیر او ایمانی پرشور به وحدت وجود جای خداوند کتاب مقدس را گرفت. معتقد بود که بلی خداوند وجود دارد و بدون او زندگی بیمفهوم و غیرقابل تحمل میشود، ولی این خدا دارای وجود خارجی و انتقامجویی نیست که افراد بیرحم و وحشتناک تصور میکنند. او روح طبیعت است، و طبیعت اساساً زیبا، و سرشت آدمی در بنیاد نیکوست. روسو بر مبنای این اندیشه و بر پایه اندیشه‌های پاسکال فلسفه خویشتن را بنانهاد.

در سال ۱۷۴۰ مادام دو واران شغلی به عنوان آموزگار خصوصی کودکان موسیو بونو دو مابلی، شهردار لیون، برای او یافت. آنها، بدون هیچ گونه گله‌مندی و سرزنش از ناحیه طرفین، از هم جدا شدند؛ مادام لباسهای روسو را برای سفر آماده کرد و چند جامه که خود با دستهای فریبدهاش بافته بود به آنها افزود.

IV - لیون، ونیز، و پاریس: ۱۷۴۰ - ۱۷۴۹

خانواده مابلی از نظر فکری عامل تحرك تازه‌های برای روسو بود. برادران مابلی سه نفر، و هر سه آنها افرادی سرشناس بودند. شهردار بزرگترین آنها، یکی دیگر از آنها به نام گابریل بونو دو مابلی تقریباً کمونیست، و سومی تقریباً ماده‌گرا و نامش آبه اتین بونو دوکوندیاک بود. روسو با هر سه برادر آشنایی حاصل کرد؛ عاشق مادام دو مابلی شد، ولی این زن آن قدر بزرگوار بود که به این عشق توجهی نکند، و ژان ژاک ناچار شد به کار خود، که تعلیم دو پسر آن زن بود، پردازد. او شرحی از نظرات خود را درباره شیوه‌های آموزشی برای موسیو دو مابلی تهیه کرد؛ این نظرات تا حدودی منطبق با اصول ((طرفدار

آزادي فكر و اراده انسان)) بودند، كه بيست و دو نظرات بعدي او در رد ((تمدن)) بودند، زيرا در اين نظرات ارزش هنرها و علوم در تكامل بشريت تصديق شده بود. روسو بر اثر ملاقاتهاي مكرر با اشخاصي مانند پروفيسور بورد، عضو فرهنگستان ليون (كه از دوستان ولتر بود)، بيش از پيش افكار عصر روشنگري را فراگرفت، و آموخت كه چگونه جهل و خرافات متداول را مورد تمسخر قرار دهد. با اين حال، همچنان به صورت يك نوجوان باقي مانده بود. يك روز كه دزدكي به داخل حمامي نگاه ميكرد، زن جواني را كاملا برهنهديد؛ قلبش از تپش باز ايستاد و پس از اين كه به خلوتگاه اطاق خود رسيد، نامه جسورانه ولي بدون نامي براي آن زن نوشت و در آن چنين گفت:

مادموازل، من بسختي جرئت ميكنم تا اوضاع و احوالي را كه شانس ديدنتان را مديون آن هستم، و همچنين عذاب عشق خود را نسبت به شما، اعتراف نمايم... آن اندام سبك و ظريف شما، كه برهنگي چيزي از زيبايي آن نميكاهد، آن پيكر موزون و خوشتراش و آن لطافت پوستتان كه به لطافت برگ گل ميمانند - هيچ كدام مرا تحت تاثير قرار ندادند، من هنگامي مفتون شدم كه با نهايت شيطنت يك بيت شعر براي آن خواندم و شما را متوجه خود كردم و از اين امر سرخي ملايمي چهره شما را پوشاند.

روسو اينك به سني رسيده بود كه عاشق زنان ((جوان)) بشود. تقريبا هر دختري كه سر و شكلي داشت، مخصوصا سوزان سر، او را به اشتياق و روي و اميدداشت. ((يك بار... افسوس كه تنها يك بار در همه عمرم، دهان من با دهان او تماس پيدا كرد. اي خاطره! آيا تو را در گور فراموش خواهم كرد)) روسو به فكر از دواج افتاد، ولي اعتراف كرد كه ((چيزي جز قلب خود ندارم كه تقديم دارم.)) چون قلب او كار و رايج را نميكرد، سوزان پيشهاد از دواج شخص ديگري را پذيرفت، و روسو به عالم روياهي خود بازگشت.

خميره وي طوري بود كه نه در عشق ورزي توفيق داشت و نه معلم خوبي بود.

من تقريبا آنچه را كه از نظر معلومات براي يك معلم لازم بود داشتم... و اگر شتابزدگي با ملايمت طبع من درنميآميخت، براي تدريس مناسب بودم. هنگامي كه اوضاع بر وفق مراد بود و زحمات من، كه به هيچ وجه از آنها روگردان نبودم، به نتايج نيكوبي ميرسيدند، من چون فرشتهاي ميشدم؛ ولي وقتي كه اوضاع در جهت مخالف پيش ميرفت، به صورت شيطاني درميآمدم. اگر شاگردانم درس مرا نميفهميدند، به اين علت بود كه شتاب ميكردم؛ هنگامي كه آثار عدم تمكين از خود نشان ميدادند، چنان به خشم ميآمدم كه حتي ميتوانستم آنها را بكشم... تصميم گرفتم از شاگردانم دست بكشم، زيرا به اين نتيجه رسيده بودم كه هرگز نخواهم توانست به آنها درست تعليم دهم. موسيودو مابلي به همان وضوح خود من به اين حقيقت پيبرد، هر چند كه من مايلم فكر كنم كه اگر خود من زحمت را كم نكرده بودم، او هرگز درصدد برنميآمد عذر مرا بخواهد.

بدین سان، روسو، كه با خاطري اندوهگين از كار خود استعفا داد و با بملایمت عذرش را خواستند، با دلجان به شامبري بازگشت تا بار ديگر تسلاي خاطر خود را در آغوش مامان جستجو كند. مادام دو واران با ملاطفت او را پذيرفت و در سر ميز خود و در کنار معشوق خويش جايي به او داد؛ ولي روسو از اين وضع راضي نبود. تمام اوقات خود را به كتاب و موسيقي مصروف داشت؛ و براي موسيقي شيوههاي ابداع كرد كه به جاي نت از اعداد استفاده ميكرد. وقتي تصميم گرفت به پاریس برود و اختراع خود را به فرهنگستان علوم عرضه دارد، همه تصميم او را تحسین کردند. در ژوئيه ۱۷۴۲ به لیون بازگشت تا معرفي نامه‌هایی براي اشخاص سرشناس پایتخت به دست آورد. خانواده مابلي نامه‌هایی به عنوان فوتنتل و كنت دوكلوس به او دادند، و بورد او را به دوک دو ریشلیو معرفي کرد. او در حالي كه در سر روياي عظمت ميپوراند، با يك كالسكه مسافربري از لیون به پاریس رفت.

در آن هنگام فرانسه درگير ((جنگ جانشيني اتریش)) بود (۱۷۴۰ - ۱۷۴۸)؛ ولي چون اين جنگ در خاك كشورهاي بيگانه جريان داشت، پاریس به زندگي پرزرق و برق خود ادامه ميداد، جنب و جوش فكري

همچنان در جریان بود، نمایشنامه‌های راسین در تئاترها به روی صحنه می‌آمدند، در سالونها شراره‌های بدعت و ظرافت طبع به چشم می‌خوردند، اسقفها آثار ولتر را می‌خواندند، گدایان با روسپیان رقابت می‌کردند، دستفروشان با فریاد کالاهای خود را عرضه می‌داشتند، و افزاز مندان با عرق جبین امرار معاش می‌کردند. ژان ژاک روسو در حالی که سی سال از عمرش می‌گذشت و ۱۵ لیور در جیب داشت، در اوت ۱۷۴۲ پا به دوران این گرداب عظیم گذاشت. او در هتل سن - کانتن در خیابان کوردلیه در نزدیکی سوربون اطاقی گرفت - ((خیابانی پست، هتلی محقر، و آپارتمانی بی‌غولهاوار.)) در بیست و دوم اوت طرح درباره‌ی علایم جدید برای نت نویسی موسیقی را به فرهنگستان ارائه کرد. دانشمندان با تعارفات گرم طرح او را رد کردند. یکی از آنان به نام رامو در این باره چنین توضیح داد: ((علایم شما بسیار خوبند... ولی چون به انجام عملیاتی در مغز انسان نیاز مندند و از این نظر نمیتوانند همیشه با سرعت اجرای موسیقی همگام شوند، قابل ایرادند. وضع نتهایی ما طوری است که بدون همپایی چنین عملیاتی، در برابر دیدگان قرار دارند.)) روسو اعتراف کرد که این ایراد غیر قابل رفع است.

در خلال این احوال، معرفی نامه‌هایی که او با خود داشت امکان آن را به وی داده بودند که با فونتئل تماس یابد؛ ولی این شخص که هشتاد و پنج سال از عمرش می‌گذشت، به خاطر ملاحظه قوای جسمانی خود، روسو را خیلی جدی نمی‌گرفت؛ او همچنین با ماریوو تماس گرفت؛ و این شخص، با وجود آنکه هم به عنوان رمان نویس و هم به صورت نمایشنامه نویس در کار خود توفیق یافته بود، دستنویس کم‌دی روسو را که به نام نارسیس بود خواند و برای اصلاح آن پیشنهادهایی کرد. روسو با دیدرو، که یک سال از وی جوانتر بود و تا آن وقت اثر قابل اهمیتی منتشر نکرده بود، نیز آشنا شد. او درباره‌ی دیدرو چنین می‌گوید:

او به موسیقی علاقه داشت. از لحاظ نظری نیز به آن وارد بود... و پارهای از طرحهای ادبی خود را با من در میان می‌گذاشت. وجود آورد که پانزده سال ادامه یافت و چنانچه از بخت بد... من از لحاظ حرفه همکار او نبودم، احتمالاً این رابطه هنوز هم ادامه داشت.

او با دیدرو به تئاتر میرفت یا شطرنج بازی میکرد؛ به هنگام بازی شطرنج، روسو با فیلم‌بورو و دیگر خبرگان این بازی آشنا شد، و به قول خودش ((تردیدي نداشتم که سرانجام بر همه آنها چیره خواهم شد)) بتدریج به خانه و سالون مادام دوپن، دختر یکی از بانکداران به نام ساموئل برنار راه یافت و با پسر خواندهاش به نام کلود دوپن دو فرانکو طرح دوستی ریخت. در این احوال، پولش تمام شده بود.

به جستجو پرداخت تا کاری پیدا کند و درآمدی علاوه بر آنچه که دوستانش به عنوان غذا به او میدادند به دست آورد. بر اثر اعمال نفوذ مادام دو بزوال، شغلی به عنوان منشی سفارت فرانسه در ونیز به او پیشنهاد شد.

پس از سفری طولانی که جنگ آن را پر مخاطره کرده بود، در بهار ۱۷۴۳ به ونیز رسید و خود را به سفیر، کنت دومونتگو، معرفی کرد. روسو درباره این کنت با اطمینان خاطر می‌گوید که وی تقریباً بیسواد بود، و منشی ناچار بود هم نامه‌ها را به او تفهیم کند و هم آنها را برایش بنویسد. روسو که زبان ایتالیایی فراگرفته در تورن را هنوز به خاطر داشت، پیامهای دولت فرانسه را شخصاً به سنای ونیز ابلاغ میکرد. از مقام تازه خود احساس غرور مینمود، و از اینکه یک کشتی بازرگانی که او از آن دیدن میکرد به احترام او توپ شلیک نکرده بود شکایت داشت، زیرا ((برای اشخاص کم اهمیتر از او این تشریفات انجام میشد.)) میان روسو و اربابش بر سر این که وجوه وصولی بابت صدور گذرنامه فرانسه توسط منشی به جیب کدام یک از آن دو برود نزاعی در گرفت.

وضع روسو با دریافت سهمش از این بابت رونق بسیار یافت، خوراک عالی می‌خورد، به تئاتر و اپرا میرفت، و به موسیقی و دختران ایتالیایی عشق می‌ورزید.

يك روز براي اينكه ((در نزد دوستان خویش چون ابلهي قلمداد نشوم)) نزد زني روسي، كه لا پادو آنا نام داشت، رفت. از آن زن خواست برایش آواز بخواند و آن زن آواز خواند؛ يك دوکات به او داد و خواست كه زن را ترك كند، ولي آن زن از قبول سكه ابا كرد، زيرا ميگفت در برابر آن كاري انجام نداده است. روسو آن زن را راضي كرد و به خانه خود بازگشت. خود او ميگويد: ((آن قدر اطمینان داشتم كه عواقب ناگوار اين عمل دامنگيرم خواهد شد كه اولين كارم اين بود كه به دنبال پزشك پادشاه فرستادم از او طلب دارو كردم، ولي پزشكم به من اطمینان داد وضع طوري است كه باساني به بيماري مبتلا نمیشوم.)) چندي بعد دوستانش براي او ضيافتي ترتيب دادند كه در آن روسي زيبايي به نام زوليتا نيز حضور داشت. آن زن روسو را به اطاق خود دعوت كرد و در برابرش عريان شد. ((به جاي آنكه شعلههاي هواي نفس مرا در كام خود بكشد، ناگهان سردی كشندهاي در عروق من جريان يافت و حالم دگرگون شد، روي زمين نشستم، و چون طفلي گريستم.)) او بعدها علت عدم توانايي خود را چنين توضيح داد كه يكي از سينههاي آن زن ناقص بود. زوليتا نگاه تحقيرآمیزی به او انداخت و گفت: ((بهتر است زنان را به حال خود بگذاري و وقت خود را صرف خواندن رياضيات كني.)) موسيو دو مونتگو، كه پرداخت حقوقش عقب افتاده بود، حقوق روسو را نگاه داشت. بار ديگر ميان آنان نزاع درگرفت و منشي از خدمت اخراج شد (چهارم اوت ۱۷۴۴). روسو به دوستانش در پاریس شكایت كرد؛ از سفير تحقيق شد، و او جواب داد: ((بايد به اطلاع شما برسانم تا چه حد جناب روسو ما را فريب داده است.

خوي تند و بيادبي او، كه ناشی از خودپسندی و جنون وي ميباشند، عواملی هستند كه او را در همان وضعي كه ما تشخيص داديم نگاه میدارند. من او را چون خدمتکاری نافرمان اخراج كردم.)) ژان ژاك به پاریس بازگشت (۱۱ اکتبر) و ماجرای خود را براي ماموران دولت بازگو كرد، ولي اينان باري از دوشش برنداشتند. او به مادام دو بز نوال متوسل شد، ولي اين زن از پذيرفتن وي امتناع كرد. نامههاي پرحرارت براي مادام دو بز نوال فرستاد كه از آن ميتوان حرارت انقلاب دور دست را احساس كرد:

خانم، من در اشتباه بودم، فكر ميكردم شما منصف هستيد، و حال آنكه شما فقط عنوان اشرافي داريد. من بايد اين مطلب را به خاطر ميداشتم كه شكایت يك بيگانه و يك شخص عامي مانند من عليه يك آقا كار شايستههاي نيست. چنانچه سرنوشت بار ديگر مرا در چنگال سفيري قرار دهد، اين رنج را بدون شكایت تحمل خواهم كرد. اگر او آدمي بيحيثيت و فاقد علو رويي است، علت اين است كه اشرافيت همه اين خصايص را از انسان سلب ميكند؛ اگر او در شهري كه در زمره فاسدترين شهرهاست دست به همه گونه رذالتهاي زده، به اين علت است كه اجدادش به قدر كافي شرافت براي وي ايجاد کردهاند. اگر او با اشرار دمخور است، اگر او خود نيز از اشرار است، اگر او يك خادم را از حقوق خود محروم ميكند، در آن صورت، خانم، فكر ميكند چه خوب است انسان فرزند اعمال خود نباشد. آن اجداد چه كساني بودند، اشخاصي ناشناس، بيثروت، همقطاران من؛ آنها نوعي استعداد داشتند، براي خود نامي به دست آوردند، ولي طبيعت كه بذر خوبي و بدی را ميفاشاند، اخلاف قابل ترحمي به آنان داده است.

همچنين در كتاب اعترافات افزوده است:

حقانيت و بيهودگي شكایت من بذرهائي خشم را عليه سنان احمقانه اجتماعي ما در مغزم افشانند. به موجب اين سنان اجتماعي، رفاه عامه و عدالت واقعي هميشه فدای نظم ظاهري نامعلومي ميشود كه تنها كارش واداشتن عموم مردم به تصديق ظلم نسبت به ضعفا و تايبید بيعدالتي فاحش اقوياست.

پس از اينكه مونتگو به پاریس بازگشت، براي روسو ((پولي فرستاد كه حسابم را تسويه كند. ... آنچه به من داده شد دريافت داشتم، كليه بدهيهاي خود را پرداختم، و باز هم به همان وضع سابق درآمد، يعني يك فراتك در جيب نداشتم.)) وي، كه دوباره در هتل سن - كانتن منزل کرده بود، با استنساخ نتهاي موسيقي امراي معاش ميكرد. هنگامي كه دوک د/اورلئان وقت از فقر وي آگاه شد، مقداري نت موسيقي براي نسخبرداری و ۵۰ لويي به او داد. روسو ۵ لويي براي خود نگاه داشت و بقيه را به عنوان اضافه پرداخت مسترد داشت.

درآمد روسو آن قدر نبود که بتواند خرج نگاهداری همسری را تامین کند، ولی عقیده داشت با صرفهجویی شدید میتواند از عهده مخارج داشتن یک رفیقۀ برآید. در میان کسانی که بر سر یک میز در هتل سن - کانتن با او غذا میخوردند، مدیره مهمانخانه و چند کشیش بیپول بودند، و نیز زن جوانی بود که کارهای لباسشویی و دوزندگی هتل را انجام میداد. این زن جوان، که ترز لوواسور نام داشت، مانند روسو خجول و کم جرئت و به همان اندازه نیز از فقر خودآگاه بود، هر چند که مانند روسو به این فقر مباحثات نمیکرد. هر بار کشیشها سر به سر این زن جوان میگذاشتند، روسو از او دفاع میکرد، و وی بتدریج به روسو به چشم حامی خود نگاه میکرد؛ طولی نکشید که آنها در آغوش یکدیگر جای گرفتند (۱۷۴۶). ((من در همان ابتدا به او گفتم که نه او را رها، و نه با او ازدواج خواهم کرد.)) زن جوان اعتراف کرد که باکره نیست، ولی خاطر جمعش ساخت که تنها یک بار مرتکب گناه شده که آن هم مدتها قبل بوده است. روسو با بزرگواری او را بخشید و به او اطمینان داد که در هر صورت یک باکره بیست ساله در پاریس از نوادر است.

این زن موجودی سادهدل و عاری از هرگونه دلفریبی و طنازی بود. نمیتوانست مانند ((بانوان سالوندار)) درباره فلسفه یا سیاست سخن بگوید، ولی میتوانست آشپزی و خانهداری کند و با خلق و خو و رفتار غیرعادی او سازگاری نشان دهد. روسو معمولا وی را ((کدبانوی)) خود، و او هم روسو را ((مرد من)) میخواند. بندرت اتفاق میافتاد که روسو در ملاقات با دوستانش او را نیز همراه ببرد، چون این زن از نظر رشد فکری هیچگاه پا از مرحله نوجوانی فراتر نگذارده بود، همانطور که روسو از نظر اخلاقی از این مرحله پیشتر نرفت.

در ابتدا کوشیدم میزان فهم او را بالا ببرم، ولی تلاشم در این زمینه بیحاصل بود. مغز او همان طوری است که طبیعت آن را شکل داده، و مستعد پرورش نیست. من ابایی ندارم که بگویم او هیچ گاه درست خواندن را فراموش کرده، هر چند که طرز نوشتن او قابل تحمل است. ... هیچ وقت نتوانست دوازده ماه سال را بهطور مرتب و صحیح نام ببرد، یا یک رقم را از رقم دیگر تشخیص دهد، هر چند که من زحمتهای کشیدم تا خواندن ارقام را به او بیاموزم. او نه میدانند چگونه پول را بشمارد و نه قادر به محاسبه بهای چیزی است. بکرات اتفاق میافتد که کلمههایی که هنگام صحبت کردن به مغز او خطور میکند، عکس کلمههایی است که او قصد دارد به کار برد. در گذشته من فرهنگ ویژههایی از عباراتی که او به کار میبرد، تدوین کرده بودم که به وسیله آن مسیو دو لوکزامبورگ را سرگرم کنم. اشتباه او در تلفظ عبارت ((جواب های، هوی است)) در میان کسانی که من با آنها روابط بسیار صمیمانهایی داشتم، ضرب المثل شده بود.

حاملگی این زن روسو را ((دچار شدیدترین ناراحتی کرد)). او نمیتوانست با بچه چه بکند.

بعضی از دوستانش به وی اطمینان دادند که فرستادن بچههایی ناخواسته به پرورشگاه اطفال سرراهی کاملاً متداول است. وقتی بچه به دنیا آمد این کار، با اعتراض ترز، ولی با همکاری مادر وی، انجام شد (۱۷۴۷). طی هشت سال بعد، چهار طفل دیگر بدین ترتیب به دنیا آمدند و دچار همان سرنوشت شدند. بعضی از اشخاص شکاک اظهار داشتند که روسو هرگز صاحب فرزند نشد، بلکه او برای پنهان داشتن ناتوانی جنسی خود این داستان را ساخته است؛ ولی اظهار ندامت مکرر او درباره شانه خالی کردن از زیر بار این مسئولیت این نظریه را غیرمحمتمل جلوه میدهد. وی طرز رفتار خود را در این مورد بهطور خصوصی نزد دیدرو، گریم، و مادام داپینه اعتراف کرد؛ بهطور ضمنی در کتاب امیل آن را اظهار داشت؛ از اینکه ولتر آن را افشا کرد سخت به خشم آمد؛ در اعترافات صریحا به آن اذعان نمود و اظهار ندامت کرد. او برای زندگی خانوادگی ساخته نشده بود، زیرا اعصابی بشدت ضعیف و قابل تحریک داشت و خودش هم چه از نظر روحی و چه از نظر جسمانی آدمی سرگردان بود. او از یک عامل معتدل کننده یعنی توجه از اطفال، بینصیب ماند و هیچ گاه به صورت یک مرد کامل درنیامد.

در این هنگام بخت به وی روی آورد و کار پردرآمدی پیدا کرد. نخست منشی مادام دوپن و سپس منشی برادرزاده او شد؛ و هنگامی که دوپن دو فرانکو به سمت سرپرستی امور شرکتهای ورشکسته منصوب شد، او به مقام صندوقداری با حقوق سالی ۱۰۰۰ فرانک ارتقا یافت. برای خود لباسهای ملیهدوزی،

جورابهایی سفید، کلاه گیس، و شمشیر تهیه کرد - یعنی همان چیزهایی که اهل قلم برای راه یافتن به خانه‌های اشرافی به تقلید از اشراف برای خود تهیه میکردند. ناراحتی روسو را از اینکه دارای دو شخصیت متمایز از یکدیگر شده بود میتوان مجسم کرد. او در چند سالون پذیرفته شد، و دوستان تازه‌ای از قبیل رنال، مارمونت، دو کلو، مادام د/اپینه، و، از همه صمیمیتر و خطرناکتر، فریدریش ملشور گریم برای خود یافت. او در میهمانیهای پرهیجانی که به شام در منزل بارون د/اولباک ترتیب مییافت و در آن دیدرو، به قول دشمنانش، با استخوان فك الاغ خدایان را به قتل میرسانید حضور مییافت. در این مجمع کفار، بیشتر معتقدات کاتولیکی ژان ژاک از میان رفتند.

در خلال این احوال، وی آهنگهایی میساخت. در سال ۱۷۴۳ به ساختن ترکیبی از اپرا و باله دست زده بود به نام موزه‌های عاشق پیشه و در آن ماجراهای عشق آناکرئون، اووید، و تاسو را تجلیل کرده بود. این اثر در سال ۱۷۴۵ همراه با مقداری حواشی و زواید در خانه يك مامور جمعآوری مالیات به نام لاپولینیر به معرض نمایش گذارده شد. رامو آن را به عنوان مجموعه‌ای از آثار دزدی شده از آهنگسازان ایتالیایی رد کرد، ولی دوک دو ریشلیو از آن خوشش آمد و به روسو ماموریت داد تا يك اپرا - باله به نام جشنهای رامیر را که بهطور آزمایشی توسط رامو و ولتر تهیه شده بود، مورد تجدید نظر قرار دهد. در یازدهم دسامبر ۱۷۴۵ روسو نخستین نامه خود را به سلطان ادبی فرانسه نوشت: من مدت پانزده سال کار کرده‌ام تا خود را شایسته توجه شما کنم، و مورد لطفی قرار دهم که شما استعدادهای جوان را در زمینه‌های ادبی مشمول آن قرار میدید. ولی اینک میبینم که شخصیت من بر اثر تنظیم آهنگهای موسیقی برای اپرا مسخ شده و من به صورت موسیقیدان درآمده‌ام. هر چند ممکن است این تلاشهای ناچیز توفیق‌آمیز باشند، تنها هنگامی بهقدر کفایت باشکوه خواهند بود که افتخار معرفی به شما را نصیب کنند و احساس تحسین و احترام عمیق مرا در این که خدمتگزار متواضع و فرمانبردار آن جناب باشم منعکس سازند.

ولتر به نامه روسو چنین پاسخ داد: ((آقای محترم، شما در خود دو استعداد را که تاکنون همیشه جدا از یکدیگر به نظر میرسیدند جمع کرده‌اید. در اینجا دو دلیل وجود دارد که من برای شما ارج قابل شوم و از شما خوشم بیاید.)) خصومت معروف این دو، با این گونه نامه‌های دوستانه آغاز شد.

V - آیا تمدن يك بیماری است

در سال ۱۷۴۹ دیدرو به علت مطالب اهانت‌آمیزی که در نامه در باب کورها نوشته بود در ونسن زندانی شد.

روسو نامه‌ای به مادام دو پومپادور نوشت و تقاضا کرد که یا دوستش را آزاد کند یا به او (روسو) اجازه دهند در مجازات زندان او شریک شود. در تابستان آن سال وی چند بار میان پاریس و ونسن، که ۱۶ کیلومتر با یکدیگر فاصله داشتند، رفت و آمد کرد تا از دیدرو دیدن کند. در یکی از دیدارها يك نسخه از نشریه مرکور دوفرانس را با خود برد تا ضمن پیاده‌روی آن را مطالعه کند. به این ترتیب چشمش به يك آگهی افتاد که به وسیله فرهنگستان دیژون منتشر شده و در آن جایزه‌ای برای بهترین مقاله درباره اینکه ((آیا استقرار مجدد علوم و هنرها به فساد اخلاق کمک کرده است یا به تهذیب آن)) تعیین شده بود. این وسوسه در او ایجاد شد که در این مسابقه شرکت کند، زیرا اینک سی و هفت سال از عمرش میگذشت و وقت آن رسیده بود که برای خود شهرتی به دست آورد. ولی آیا او به قدر کافی از علوم و هنر و تاریخ اطلاع داشت که بدون آشکار کردن نقایص اطلاعات خود، درباره این موضوعها به بحث بپردازد او در نامه‌ای که در تاریخ ۱۲ ژانویه ۱۷۶۲ به مالزوب نوشت، با احساساتی که از خصوصیات اخلاقی وی بود، الهامی را که در آن پیاده‌روی به وی دست داده بود به این شرح توصیف کرد:

ناگهان يك هزار نور درخشان چشمانم را خیره کردند. خیل افکار روشن چنان نیرومند و درهم به مغزم هجوم آورد که مرا به هیجانی غیرقابل توصیف دچار ساخت. احساس کردم که سرم مانند کسانی که دچار

سرگیجه مستی باشند گیج می‌رود. شدت ضربان قلبم آرام می‌داد و در حالی که به علت اشکال در تنفس قادر به راه رفتن نبودم، در زیر یکی از درختان کنار جاده نشستم و مدت نیم ساعت را در به پا خواستم، متوجه شدم که جلو جلیقه‌ام از اشک کاملاً خیس شده است... آه، اگر می‌توانستم تنها یک چهارم آنچه را که در زیر آن درخت دیدم و احساس کردم به رشته تحریر درآورم، آن وقت با چه وضوحی می‌توانستم همه تضادهای نظام اجتماعی خودمان را مجسم کنم؛ و با چه سادگی نشان دهم که بشر طبیعتاً خوب است و تنها سنین و تاسیسات اجتماعی او را بد کرده‌اند.

جمله آخر نغمه اصلی موسیقی روسو در تمام عمر بود؛ و اشکهایی که بر جلیقه او جاری شدند از جمله سرچشمه‌های نهضت رمانتیک در فرانسه و آلمان بودند. اینک او می‌توانست عقده دل را علیه همه جنبه‌های تصنعی پاریس، فساد اخلاق آن، فقدان صفای باطن در آداب و نزاکت آن، بینویاری ادبیات آن، و تسلط هوای نفس بر هنر آن بگشاید؛ و نسبت به اختلافات طبقاتی آمیخته با تفرعن، و لخرجیهای بیحساب ثروتمندان با پولهایی که از اجحاف بر فقرا به دست می‌آمدند، و خشکی روح که ناشی از جایگزین شدن علوم به جای مذهب و منطق به جای عاطفه بود ابراز بیزاری کند. او با اعلان جنگ علیه این تبااهی می‌توانست سادگی فرهنگ، عادات روستایی، ناراحتی در جمع، نفرت از شایعات مغرضانه، شوخ طبعی عاری از ادب، و پابیندی سرسختانه خود را به معتقدات مذهبی، در میان بیدینی دوستان خویش، موجه جلوه دهد. او در قلب خود بار دیگر یک کالونی بود و با احساس نوعی دل‌تنگی آن اصول اخلاقی را که در جوانی برایش تشریح شده بودند به خاطر می‌آورد. او با پاسخ به فرهنگستان دیژون می‌توانست مقام موطن خود ژنو را والاتر از پاریس قلمداد کند و به خود و دیگران توضیح دهد که چرا او در له شارمت آن قدر خوشبخت بود و در پاریس تا این حد احساس ناخشنودی میکرد.

پس از رسیدن به ونسن، قصد خود را در مورد شرکت در مسابقه برای دیدن آشکار کرد. دیدن او را تحسین کرد و از او خواست با همه نیروی خود تمدن عصر خویش را مورد حمله قرار دهد. تقریباً هیچ شرکت کننده دیگر در مسابقه جرئت نداشت در چنین زمینهای گام بردارد، و روسو موقعیت منفرد و مشخصی پیدا میکرد.

ژان ژاک با این اشتیاق به منزل خود بازگشت که هنرها و علوم را که دیدن درصدد بود در دایره‌المعارف، یا فرهنگ مستند علوم، هنرها، و حرفه‌ها (۱۷۵۱) مورد تجلیل قرار دهد در هم بکوبد (۱۷۵۱ به بعد).

من ((گفتار)) خود را به شیوه‌های کاملاً خواب از من میگریخت به این کار اختصاص میدادم! با چشمانی بسته در بستر خود به فکر فرو می‌رفتم و با زحمت و وقتی باور نکردنی ادوار مورد نظر خود را مورد بررسی مکرر قرار میدادم... به محض اینکه ((گفتار)) به پایان رسید، آن را به دیدن نشان دادم. او از محصول کار من راضی بود و اصلاحاتی را که به نظرش لازم می‌رسیدند متذکر میشد. ... من بدون اینکه به شخص دیگری (تصور میکنم بجز گریم) در این باره سخن بگویم، مطالب تنظیم شده را ارسال داشتم.

فرهنگستان دیژون اولین جایزه را به مقاله او داد (۲۳ اوت ۱۷۵۰). این جایزه عبارت بود از یک مدال طلا و ۳۰۰ فرانک پول. دیدن با ذوق و شوق خاص خود ترتیبی داد که این مقاله تحت عنوان گفتار درباره هنرها و علوم منتشر شود، و طولی نکشید که به نویسنده آن اطلاع داد: ((گفتار شما خارج از تصور، قرین موفقیت شده است. هرگز مورد مشابه چنین موفقیتی وجود نداشته است.)) چنین به نظر می‌رسید که انگار پاریس متوجه شده بود در اینجا، در نیم راه عصر روشنگری، مردی به پا خاسته است که ((عصر خرد)) را به مبارزه بطلبد و این مبارزه را با صدایی اعلام دارد که شنیده شود.

در آغاز چنین به نظر می‌رسید که در این مقاله از پیروزیهای خرد تحسین شده است:

مشاهده اینکه انسان با تلاش و نیروی خود خویشتن را به اصطلاح از هیچ به مدارج بالا سوق دهد، با نور خرد ابرهای متراکمی را که به طور طبیعی او را احاطه کرده‌اند از گرد خود براند، پا از عالم خود فراتر بگذارد، به مرزهای آسمانی قدم نهد، و با گام‌های عظیم مانند خورشید پهنه گیتی را طی کند منظرهای با شکوه و دلپذیر است. آنچه که از این نیز عالیتر و باشکوهتر مینماید آن است که به درون خویش بازگردد تا در آنجا به مطالعه نوع بشر پردازد و طبیعت خود، وظایف خود، و فرجام خود را بشناسد. ما در طی چند نسل گذشته شاهد تجدید همه این معجزات بودهایم.

به طور قطع ولتر میابستی نخستین لبخند تایید را بر این احساسات خلسه‌آمیز بر لب آورده باشد. در اینجا تازه واردی به گروه ((فیلسوفان)) فرانسه، یعنی به جمع دوستان خوبی که کمر قتل خرافات و زشتیها را بسته بودند، پیوسته بود؛ آیا این لوکینوار جوان از هم اکنون در راه کمک به دایرالمعارف گام برنمیداشت ولی در صفحه بعد، استدلال روسو جنبه غم انگیزی به خود می‌گرفت. او میگفت همه این پیشرفتهای دانش دولتها را نیرومندتر کرده، آزادیهای فردی را از میان برده، و به جای فضایل ساده و صراحت لهجهای که در ادوار کم‌تمدنتر یافت میشد، ریا و تزویر را تحت عنوان کاردانی و بصیرت برقرار کرده است.

دوستی صمیمانه، ارج و احترام واقعی، و اعتماد کامل از میان افراد بشر طرد شده است. رشک، سوظن، ترس، سردی، ظاهرسازی، نفرت، و تقلب پیوسته در زیر پوشش یکسان و فریب‌آمیز ادب و نزاکت و صراحت اغراق‌آمیز رهبری این عصر هستیم پنهان شده است. ... بگذارید علم و هنر مدعی سهمی باشند که در این کار سلامتبخش داشته‌اند!

این فساد اخلاق و شخصیت ناشی از پیشرفت دانش و هنر تقریباً یکی از قوانین تاریخ است. ((مصر مادر فلسفه و هنرهای ظریفه شد؛ بزودی تسخیر شد.)) یونان، که زمانی سرزمین قهرمانان بود، دو بار آسیا را به زانو درآورد؛ در آن زمان ادبیات دوران طفولیت خود را میگذراند، و فضایل اسپارت، به عنوان کمال مطلوب یونانیها، هنوز جای خود را به ظرافتهای آتن، سفسطه سوفسطائیان، و اندامهای شهوتانگیز پراکسیئلس نداده بودند؛ هنگامی که آن ((تمدن)) به اوج خود رسید، با یک ضربه فیلیپ مقدونی سرنگون شد، و سپس با خضوع و خشوع یوغ روم را پذیرفت. روم به هنگامی که ملتی مرکب از دهقانان و سربازان با انضباط بود، همه جهان مدیترانه‌ای را تسخیر کرد؛ ولی وقتی تسلیم هوا و هوسهای اپیکوری شد و از وقاحت اووید، کاتولوس، و مارتیالیس ستایش کرد، صحنه پلیدیها شد و ((به صورت تنگی در میان ملل درآمد و مورد استهزای حتی بربرها قرار گرفت.)) و هنگامی که در نهضت رنسانس، روم زندگی تازه‌ای آغاز کرد، هنر و ادبیات بار دیگر شیر و نیروی مردم تحت حکومت حکمرانان آنان را باز ستاند و ایتالیا را آن قدر ضعیف کرد که قدرت مقابله با تهاجم را نداشت. شارل هشتم پادشاه فرانسه تقریباً بدون اینکه شمشیری بکشد، بر توسکان و ناپل تسلط یافت ((و همه درباریان این موفقیت غیرمنتظره را ناشی از این حقیقت دانستند که شاهزادگان و نجبای ایتالیا، با اشتیاق و جدیت، متوجه پرورش فهم و ادراک خود بودند و کمتر به فعالیتهای عملی و رزمی توجه نشان میدادند.)) خود ادبیات یک عنصر انحطاط است.

چنین روایت شده است که از عمر، خلیفه مسلمانان، سوال شد که با کتابخانه اسکندریه چه باید کرد، و او در جواب گفت: ((اگر کتابهای کتابخانه محتوی چیزی مغایر با ((قرآن)) باشند، شیطانیند و باید سوزانده شوند، و اگر تنها آنچه را که ((قرآن)) تعلیم میدهد در برداشته باشند، زایند.)) این نحوه استدلال را ادبای ما به عنوان حد اعلائی سفاقت نقل کرده‌اند؛ ولی اگر گرگوریوس کبیر به جای عمر، و ((انجیل)) عیسی مسیح به جای ((قرآن)) بود، باز هم آن کتابخانه سوزانده میشد، و این شاید بهترین کار زندگی او محسوب میشد.

یا مثلاً اثر تجزیه‌کننده فلسفه را در نظر بگیرید. بعضی از این ((دوستان حکمت)) مدعیند که چیزی به نام ماده وجود ندارد؛ گروهی دیگر میگویند هیچ چیز جز ماده و خدایی جز عالم هستی وجود ندارد؛ گروه سوم اعلام میدارند که فضیلت و رذیلت نامهایی بیش نیستند، و تنها چیزی که به حساب می‌آید نیرو و مهارت است. این فلاسفه ((شالوده ایمان ما را سست میکنند و فضیلت را از بین می‌برند. آنها لبخند

تحقیر آمیزی به کلمات کهنه‌ای از قبیل <وطن پرستی> و <مذهب> میزنند، و استعدادهاي خویش را به تخریب و بدنام کردن آنچه که در نزد انسان همه چیز مقدستر است تخصیص میدهند.)) در ادوار باستانی، عمر این مهملات از عمر مبتکران آنها خیلی بیشتر نبود، ولی اینک، بر اثر صنعت چاپ، ((تفکرات زیانبخش هابز و اسپینوزا برای همیشه باقی خواهند ماند)). نتیجتاً، اختراع چاپ یکی از بزرگترین فجایع در تاریخ بشر بود، و ((درک این امر آسان است که سلاطین، از این پس، همان قدر که برای تشویق این فن وحشتناک به خود زحمت دادند، برای طرد آن نیز تلاش خواهند کرد.)) به قدرت و برتری مللی که هرگز از فلسفه، علم، ادبیات، یا هنر اطلاعی نداشتند توجه کنید: ایرانیان زمان کوروش کبیر یا ژرمنهای مورد توصیف تاسیت، یا، ((در عصر خود ما، آن ملت روستایی [سوئیس] که شهامت زبانزدش را حتی مصایب نمیتوانستند منکوب کنند، و ایمانش را هیچ عاملی نمیتوانست به فساد آلوده سازد.)) این ژنوی مغرور (روسو) چنین ادامه میدهد: ((آن ملل خوشبخت که حتی نام بسیاری از اعمال زشتی را که ما برای جلوگیری از آنها دچار اشکال هستیم نمیدانستند - وحشیان آمریکا که نحوه ساده و طبیعی حکومت آنها را مونتینی بدون تردید نه تنها به قوانین افلاطون، بلکه به کاملترین تصویری که فلسفه میتواند درباره حکومت ارائه کند ترجیح میداد.)) در این صورت چگونه باید نتیجهگیری کرد روسو در این باره میگوید:

تجمل پرستی، هرزگی، و برده فروشی در طول تمام ادوار نتایج شوم غرور ما بوده‌اند که نگذاشته است از آن حالت جهل و بیخبری سعادت‌مندانهای که حکمت خداوندی ما را در آن قرار داده است خارج شویم. ... بگذار اینای بشر برای يك بار هم که شده است بدانند که طبیعت میتوانست آنان را از شر علم محفوظ دارد، همان طور که يك مادر سلاح خطرناکی را از دست کودک خود بیرون میکشد.

پاسخ سوال فرهنگستان آن است که دانش آموختن بدون فضیلت چون دامی است؛ تنها پیشرفت واقعی پیشرفت اخلاقی است؛ پیشرفت دانش به جای آنکه به تهذیب اخلاقی اینای بشر کمک کند، آن را به فساد کشیده است؛ و تمدن به منزله ارتقای بشر به حالتی عالیتر نیست، بلکه در حکم سقوط انسان از سادگی روستایی است، که بهشت معصومیت و سعادت کامل بود.

در اواخر گفتار، روسو تا حدودی به خود آمد و با نوعی هراس به بنه‌ای شکستهای که از علم و هنر، ادبیات، و فلسفه به دنبال خود به جا گذارده بود نگاه کرد. او به خاطر آورد که دوستش دیدرو به تهیه دایره‌المعارف اشتغال دارد که وقف پیشرفت علم شده است. ناگهان متوجه شد که بعضی از فلاسفه مانند بیکن و دکارت معلمان برجستهای بوده‌اند، و چنین پیشنهاد کرد که نمونه‌های زنده این نوع اشخاص باید به عنوان مشاوران حکمرانان کشورها مورد حسن قبول قرار گیرند. در این باره او پرسشی به این عبارت مطرح کرد که آیا سیسرون به عنوان کنسول روم، و بزرگترین فیلسوف عصر حاضر به عنوان صدراعظم انگلستان منصوب نشده‌اند شاید دیدرو این چند سطر را در گفتار روسو گنجانده باشد، ولی روسو کلام آخر خود را در قالب عبارات بیان داشت:

و اما در مورد ما مردم عادی که قادر متعال اراده نکرده است به آنها استعدادی عطا فرماید... بگذارید ما در گمنامی خود باقی بمانیم،... بگذارید انجام وظیفه آموختن به اینای بشر را به دیگران واگذاریم و هم خود را مصروف انجام وظایف خویش کنیم... فضیلت! ای علم رفیع ذهنهای ساده... آیا اصول تو بر همه قلوب نقش نبسته‌اند آیا ما برای فراگرفتن قوانین تو باید غیر از گوش دادن به صدای وجدان کاری بکنیم...

این است آن فلسفه واقعی که باید بدان بسنده کنیم.

پاریس نمیدانست که آیا باید گفتار روسو را جدی بگیرد یا آن را از حیث اغراق گویی، تناقض گویی، و سخنان طعن‌آمیز مقالهای شیطن‌آمیز تلقی کند. خود روسو میگوید بعضی عقیده داشتند که او به يك کلمه از آنچه نوشته است اعتقاد ندارد. دیدرو، که به علم اعتقاد داشت ولی محدودیتهای ناشی از رسوم متداول و ملاحظات اخلاقی او را ناراحت میکرد، ظاهراً مبالغه گویی روسو را به عنوان يك گوشمالی ضروری برای اجتماع پاریس میپسندید؛ و اعضای دربار سلطنتی این مقاله را، به‌عنوان توبیخی که فلاسفه بیادب و

خرابکار مدتهای مدید استحقاق آن را داشته‌اند، تحسین کردند. قطعاً بسیاری از اشخاص حساس دیگر هم بودند که، همچون این نویسنده فصیح، از زرق و برق و صحبت‌های بیسروته پاریس ناراحت بودند. روسو مسئله‌های را بیان داشته بود که در هر اجتماع پیشرفته به چشم میخورد. آیا ثمره تکنولوژی ارزش این شتاب، فشارها، مناظر ناگوار، سروصدا، و بوهایی نامطبوع یک زندگی صنعتی شده را دارد آیا تنویر افکار به بنیان اصول اخلاقی لطمه میزند آیا عاقلانه است که دنباله علم آن قدر گرفته شود که پایان آن انهدام متقابل باشد، و مباحث فلسفی آن قدر گسترش داده شوند تا انسان از همه امیدهایی که مایه قدرت و نیرومندی او هستند مایوس شود. بیش از ده منتقد به دفاع از تمدن برخاستند؛ مانند بورد که عضو فرهنگستان لیون بود، لاکا عضو فرهنگستان روان، فورمی عضو فرهنگستان برلین، و بالاخره ستانیسلاس لاشچینسکی که زمانی پادشاه لهستان و اینک دوک لورن بود. فضلاً متذکر شدند که این حمله شدید تنها باعث تقویت شك و تردیدی شده است که مونتینی در مقاله ((در باره آدمخواران)) بیان کرده بود. گروهی دیگر معتقد بودند که این نوشته‌ها در حکم صدای پاسکالند که از دنیای علم به جهان مذهب پناه میبرد؛ و از آن گذشته، البته صدها ((مجتهد و قدیس)) از مدتها پیش تمدن را به عنوان یک بیماری یا گناه محکوم کرده بودند. دانشمندان علوم دینی می‌توانستند ادعا کنند که ((معصومیت)) و خوشبختی ((طبیعی))، که طبق نظریه روسو بشر از آن منحرف شده است، در حقیقت همان داستان باغ عدن است که بازگو شده است، با این اختلاف که ((تمدن)) جای گناهکاری ذاتی را که موجب سقوط انسان شد گرفته است؛ و در هر دو مورد، دانش باعث پایان خوشبختی شده است. اشخاص علاقه‌مند به مظاهر مادی، مانند ولتر، در حیرت شدند از اینکه مردی سی و هفت ساله چنین شکواییه کودکانهای علیه موفقیت‌های علم، محاسن نزاکت، و الهامات هنر نوشته است. هنرمندانی مانند بوشه ممکن بود در زیر تازیانه روسو به خود بیچند، ولی هنرمندان دیگر از قبیل شاردن و لاتور می‌توانستند او را به گناه کلیت دادن و همه را با یک چوب راندن متهم کنند. نظامیان به ستایشی که این موسیقیدان رقیق القلب از صفات نظامیگری و آمادگی همیشگی برای جنگ میکرد لبخند میزدند.

گریم، دوست روسو، نسبت به هر گونه بازگشت به ((طبیعت)) معترض بود و، ضمن آنکه این طرز فکر را مهملائی شیطانی میخواند، سوال مشکلی مطرح کرد: ((طبیعت چیست)) بل در این مورد اظهار داشته بود: ((کمتر کلمه‌های میتوان یافت که نحوه استعمال آن مبهمتر از کلمه ... ((طبیعت)) ... باشد. این طرز نتیجه‌گیری که ((چون چیزی ناشی از طبیعت است، بنابراین خوب و درست است)) قابل اعتماد نیست. ما در نوع بشر بدیهی‌های بسیاری میبینیم، و حال آنکه نمیتوان تردید داشت که این بدکارها کار طبیعتند.)) البته تصور روسو از طبیعت اصیل بدوی نوعی کمال مطلوب خواهی رمانتیک بود؛ طبیعت (زندگی بدون نظم و حمایت اجتماعی) دارای ((دندانها و چنگالهای خونین است)) و قانون نهایی آن این است: بکش، یا کشته شو. طبیعتی که ژان ژاک به آن عشق میورزید، همان طور که در ووه یا کلاران دیده میشد، طبیعتی بود متمدن که بشر آن را رام و مهذب کرده بود. در حقیقت او نمیخواست به شرایط بدویت با همه آلودگی، ناامنی، و خشونت جسمانی آن بازگردد؛ او میخواست به خانواده‌های بازگردد که تحت نظر پدر خانواده اداره شود، زمین را کشت کند، و از ثمره این کشت امرار معاش کند. او آرزو داشت از قید قوانین و محدودیتهای اجتماع دوری جوید و از روش متداول و شناخته شده اعتدال و تعقل رهایی یابد. او از پاریس متنفر بود و حسرت له شارمت را میکشید. در اواخر زندگی خود، در اثری تحت عنوان رویاهای یک رهرو تنها، عدم سازش خود را با محیط چنین بیان کرد:

من خوشبایوترین فرد به دنیا آمدم و طی مدت چهل سال متوالی حتی یک بار هم اعتماد من به دیگران فریبم نداد. همینکه ناگهان به میان جمعی از اشخاص و اشیای نوع دیگر افتادم، به داخل هزار دام لغزیدم ... پس از اینکه مطمئن شدم در تظاهراتی که توام با ادا و اصول نسبت به من ابراز میشدند جز فریب و کذب چیزی نیست، بسرعت به سوی دیگر رفتم... از بشر متنفر شدم ... من هرگز واقعا به اجتماع شهری که در آن همه چیز آکنده از نگرانی و تعهد و وظیفه است خونگرفته‌ام؛ و استقلال طبیعی من پیوسته مرا از تسلیم و تعهد، که شرط لازم برای کسانی است که میخواهند میان افراد بشر زندگی کنند، برحذر ساخته است.

و در اعترافات با کمال شهامت اذعان کرد که این نخستین گفتار او ((با آنکه پر نیرو و آکنده از حرارت بود، بهطور کامل از منطق و هرگونه نظم و ترتیبی عاری بود؛ و از کلیه آثاری که من به رشته تحریر درآوردم از نظر استدلال از همه ضعیفتر، و بیش از همه آنها عاری از سجع و قافیه بود.)) با وصف این، روسو با حرارت به منتقدان خود پاسخ میگفت و سخنان نامتعارف و خلاف عرف خود را مورد تأکید مجدد قرار میداد. او به خاطر احترام، در مورد ستانیسلاس استشنا قایل شد. پس از تفکر مجدد، تصمیم گرفت که کتابخانه‌ها را نسوزاند یا دانشگاه‌ها و فرهنگستانها را نبندد؛ زیرا ((تنها نتیجه‌ای که از این کار به دست خواهد آمد غوطهور ساختن دوباره اروپا در بربریت خواهد بود؛)) و ((وقتی افراد بشر فاسدند، بهتر است که عالم باشند تا جاهل.)) ولی او حتی يك کلمه از اظهارات خود را درباره اجتماع پاریس پس نگرفت.

برای اینکه نشان دهد خود را از چنین اجتماعی کنار کشیده است، شمشیر و لباس مليله دوزی و جورابهایی سفید خود را به دور افکند، و از لباس ساده و کلاه گیس کوچکتر خاص طبقه متوسط استفاده کرد. به قول مارمونتل، ((از آن لحظه او نقشی را برگزید که قرار بود آن را ایفا کند، و نقابی را انتخاب کرد که قرار بود بر چهره بزند.)) اگر او نقابی بر چهره داشت، آن را چنان خوب و مداوم بهکار برد که به صورت قسمتی از وجود او درآمد و سیمای تاریخ را دگرگون ساخت.

VI - پاریس و ژنو: ۱۷۵۰ - ۱۷۵۴

در دسامبر ۱۷۵۰ روسو از بیماری مثانه چنان در رنج بود که شش هفته بستری شد. این رویداد ناگوار تمایلات مالیخولیایی و انزوطلبی او را تشدید کرد. آشنایان ثروتمندش پزشکان خود را نزد وی میفرستادند، ولی علم پزشکی آن زمان آنان را آن قدر مجهز نکرده بود که بتوانند به وی کمک کنند. ((هر چه بیشتر از دستورات آنان پیروی میکردم، زردتر و لاغرتر و ضعیفتر میشدم. نیروی تخیل من، در این سویی گور، تنها ادامه زجر ناشی از سنگ کلیه و بند آمدن ادرار را در نظرم مجسم میکرد. آنچه برای دیگران تسکینی فراهم میکرد، از قبیل پارهای آشامیدنیهای دارویی، حمام، خونگیری، بر زجر و عذاب من میافزود.)) در اوایل سال ۱۷۵۱، ترز سومین فرزند را برای وی آورد که مانند دو فرزند قبلی روانه پرورشگاه اطفال سرراهی شد. بعدها او توضیح داد که وضع مالیش اجازه نمیداد بچه‌ها را بزرگ کند و اگر قرار بود تربیت آنها به خانواده لوواسور واگذار شود، آتیه آنها خراب میشد و آنها اوضاع او را، که يك نویسنده و موسیقیدان بود، شدیداً بههم میزدند. بیماری وی را مجبور کرد که از شغل خویش به عنوان صندوقدار دوین دو فرانکوی استعفا کند و از درآمد آن دست بکشد؛ از آن پس تنها ممر درآمدش نسخهداری از نت‌های موسیقی از قرار هر صفحه ۱۰ سو بود. بر اثر اهمال دیدرو یا خست ناشران، روسو از بابت فروش گفتار چیزی دریافت نداشت.

موسیقی بیش از فلسفه از لحاظ مالی برای او سودمند بود.

در ۱۸ اکتبر ۱۷۵۲، بر اثر اعمال نفوذ دو کلو، اپرت روسو به نام غیبگویی دهکده در حضور پادشاه و درباریان در فونتنبلو اجرا شد و چنان موفقیتی پیدا کرد که يك هفته بعد در همانجا تکرار شد. اجرای این برنامه برای مردم (اول مارس ۱۷۵۳) با استقبال بیشتری روبه‌رو شد، و این نویسنده گوشهگیر بار دیگر خود را در زمره مشاهیر یافت. ((میان پرده)) کوچکی که روسو شعر و آهنگ آن را ساخته بود تقریباً در حکم ((جز لایتجاری گفتار)) بود: غیبگویی دهکده به زنی چوپان به نام کولت، که از ماجراهای عشقی کولن با دخترهای شهرنشین افسرده خاطر بود، تعلیم میدهد که، با دست به کار شدن به ماجراهای عشقی، کوشش کند کولن را به سوی خویش بازگرداند. کولن که حسادتش تحریک میشود، به نزد او باز میگردد، و این دو باهم اشعاری در وصف زندگی روستایی و علیه زندگی شهری میخوانند. روسو در نخستین شب اجرای این برنامه شرکت کرد و تقریباً با اجتماع از در صلح و آشتی درآمد.

از کف زدن در حضور پادشاه خبری نیست؛ بنابراین، همه چیز شنیده میشد و این امر، هم برای نویسنده و هم برای خود برنامه، دارای مزیتی بود. من نجوای زنانی را که به زیبایی فرشتگان بودند درباره خود شنیدم. آنها آهسته به یکدیگر میگفتند، ((این دلفریب است، انسان را از خود بیخود میکند؛ هیچ صدایی نیست که بر دل ننشیند.)) لذت ایجاد این احساس در این همه آدم دوستداشتنی اشک از چشمانم جاری کرد و من در اولین قسمت برنامه دو نفری، وقتی متوجه شدم تنها کسی نیستم که میگیریم، نتوانستم جلو اشکهای خود را بگیرم.

آن شب دوک د/اومون برای او پیامی فرستاد که ساعت یازده صبح روز بعد به قصر سلطنتی برود تا به حضور پادشاه معرفی شود؛ و آورنده پیام افزود که انتظار می رود پادشاه به مصنف مستمری اعطا کند. ولی ناراحتی مثنایه روسو مانع اجرای این برنامه شد.

آیا کسی باور خواهد کرد که شب آن روز درخشان برای من شب درد و آشفتگی بود؛ نخستین نگرانی من این بود که ضمن شرفیابی ناچار باشم چندین بار کسب اجازه خروج کنم. این موضوع در تماشاخانه ناراحتی زیادی برای من ایجاد کرده بود و امکان داشت روز بعد هم، که در تالار یا در آپارتمان پادشاه در میان همه بزرگان که به انتظار خروج اعلیحضرت میایستادند حضور یابم، مرا عذاب دهد. مشکل جسمانی عامل اصلی جلوگیری از آمیزش من با اهل کمال، و لذت بردن از صحبت زنان بود. تنها کسانی که با این وضع آشنایی دارند میتوانند قضاوت کنند که قرار داشتن در خطر چنین وضعی چه وحشتی در شخص ایجاد میکند.

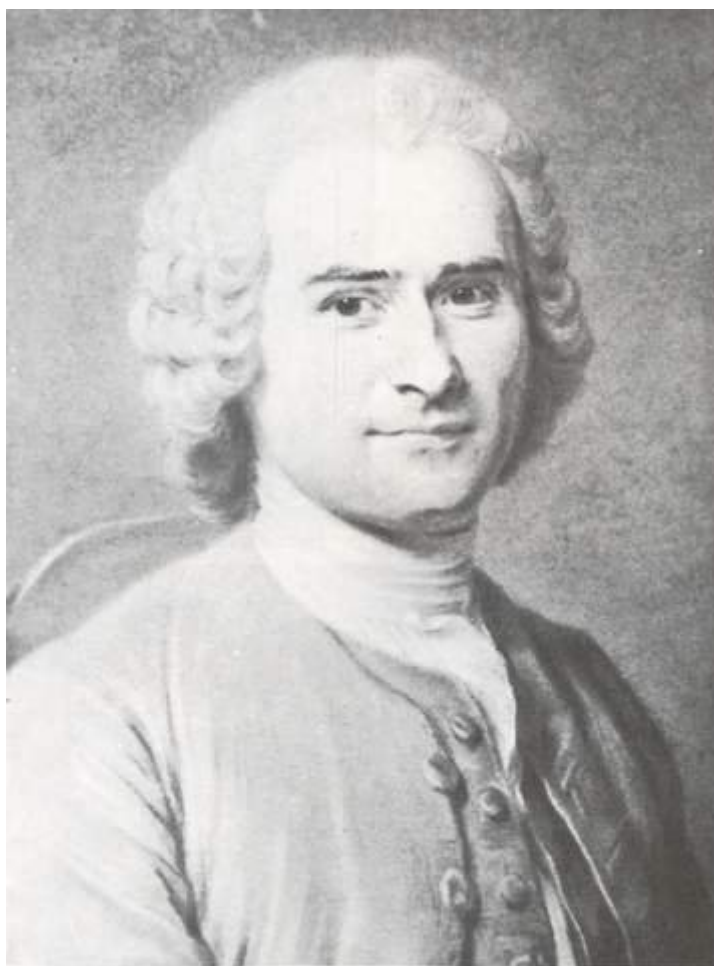
بنابراین، او پیام داد که نمیتواند برای شرفیابی حضور یابد. دو روز بعد دیدرو او را به خاطر از دست دادن چنین فرصتی، که میتواند وضع او و ترز را به نحو مناسبتری تامین کند، سرزنش کرد. ((او درباره موضوعی همچون مستمری بیش از آنچه از یگ فیلسوف انتظار داشتم، صحبت میکرد. ... با آنکه من به خاطر نیات نیکویش از وی سپاسگزار بودم، از موعظه‌های او که باعث مشاجره لفظی شدیدی میان ما شدند (و این نخستین مشاجره ما بود) خوشم نمی‌آمد.)) با این حال، او از غیبتی دهکده از نظر مالی بیبهره نماند. مادام دو پومپادور به قدری از آن خوشش آمد که وقتی برای دومین بار در برابر اجرا میشد، خودش

نقش کولت را ایفا کرد. او ۵۰ سکه طلا، و لویی پادشاه فرانسه ۱۰۰ سکه طلا برای روسو فرستاد. خود پادشاه، که به قول روسو صدایش بدترین اصوات در سراسر فرانسه بود، به این سو و آن سو میرفت و قسمتی از آواز غمانگیز کولت را با عبارت ((من مستخدم خود را از دست داده‌ام)) میخواند.

در این احوال روسو مقالاتی درباره موسیقی برای دایره‌المعارف تهیه میکرد. ((من این مقالات را با شتاب بسیار، و در نتیجه به طرز بسیار بد، در ظرف سه ماهی که دیدرو برای آن وقت قابل شده بود تهیه کردم.)) رامو از این مقالات در جزوهای به نام اشتباهات موسیقی در دایره‌المعارف بشدت انتقاد کرد (۱۷۵۵). روسو مقالات را اصلاح کرد و آنها را مبنای یک فرهنگ موسیقی (۱۷۶۷) قرار داد. معاصران او، غیر از رامو، او را ((موسیقیدانی درجه یک به‌شمار می‌آوردند)). ما اینک باید او را آهنگسازي در مقیاس کوچکتر به حساب آوریم؛ ولی بدون تردید او جالبترین نویسنده آن نسل درباره موسیقی بود.

هنگامی که گروهی از خوانندگان ایتالیایی اپرا به سال ۱۷۵۲ به پاریس سرازیر شدند، بحث شدیدی بر سر محاسن نسبی موسیقی فرانسوی در برابر موسیقی ایتالیایی در گرفت. روسو بسرعت وارد معرکه شد و اثری به نام ((نامهای درباره موسیقی فرانسه نوشت)) (۱۷۵۳) که، به قول گریم، ((در آن ثابت میکند که ساختن آهنگ برای کلمات فرانسه غیر ممکن است، زبان فرانسه به‌طور کلی برای موسیقی نامناسب است و فرانسویان هرگز موسیقی نداشته‌اند و هرگز نخواهند داشت.)) روسو شدیداً طرفدار ملودی بود. او در رویاها نوشت: ((ما بعضی از آوازهای قدیمی را میخواندیم که بمراتب از صداهای ناجور امروزی بهتر بودند.)) کدام عصر است که چنین شکوهایی را شنیده باشد وی در مقالهای تحت عنوان ((اپرا)) در

فرهنگ موسیقی خود مطالبی نوشت که بعداً واگنر دنبالش را گرفت. او اپرا را به عنوان ((نمایشی دراماتیک و غنایی که هدفش بههم پیوستن کلیه زیباییهای هنرهای ظریف در ارائه یک حرکت پراحساس است)) توصیف کرد و افزود که ((عناصر سازنده یک اپرا عبارتند از: شعر، موسیقی، و صحنپردازی: شعر با روح سخن میگوید; موسیقی با گوش; رنگامیزی با چشم; ... درامهای یونانی را میتوان اپرا نامید.)) در این اوان موریس - کانتن دولاتور تصویربرداری از روسو نقاشی کرد. او ژان ژاک را متبسم، خوشقیافه، و از لحاظ ظاهر مرتب تصویر کرد. دیدرو این تصویر را بهخاطر عدم انطباق با واقعیت محکوم کرد. مارمونتل روسو را در طی این سالها، به طوری که در میهمانیهای شام د/اولباک دیده بود، چنین توصیف میکرد: ((او بتازگی جایزه فرهنگستان دیژون را ربوده بود. ... نزاکت او توام با کمرویی بود; گاهی چنان در چاپلوسی زیادهروی میکرد که باعث تحقیر خودش میشد. از خلال ملاحظه کاری بیش از حد او، عدم اعتماد مشهود بود; چشمانش، که متوجه پایین بودند، همه چیز را با سوظن پرمالیتی مینگریستند. بندرت وارد صحبت



موریس کانتن دولاتور: ژان ژاک روسو. میشد، و کمتر اتفاق میافتاد که افکار خویش را با ما در میان بگذارد.)) روسو، که با این شدت علم و فلسفه را محکوم کرده بود، در اجتماع ((فیلسوفان)) فرانسه، که در سالونها نفوذ و تسلط داشتند، احساس ناراحتی میکرد. گفتار، وی را درگیر دفاع از مذهب کرده بود. مادام د/اپینه تعریف میکند که چگونه در ضیافت شامی که به وسیله مادام کینو داده شده بود، میزبان، که موضوع صحبت را بیش از حد توهینآمیز میدید، از میهمانان خود تقاضا کرد که ((دست کم حرمت مذهب طبیعی را مراعات کنند.)) مارکی دو سن - لامبر، که بتازگی بهخاطر مادام دو شاتله رقیب ولتر شده بود و

بزودي نیز بهخاطر مادام د/اودتو رقیب روسو میشد، در پاسخ گفت: ((لزامی ندارد حرمت مذهب طبیعی
بیش از مذاهب دیگر رعایت شود.)) مادام د/اپینه در این مورد چنین ادامه میدهد:

روسو از این پاسخ به خشم آمد و زیر لب چیزی گفت که حاضران بر او خندیدند. او گفت: ((اگر تحمل
بدگویی از يك دوست غایب ناشی از بزدلی است، تحمل بدگویی از خداوند، که حاضر است، در حکم
جنایت است؛ و من، آقایان، به خداوند اعتقاد دارم.)) ... من به سن - لامبر رو کردم و گفتم: ((شما، آقا، که
شاعر هستید با من هم عقیده خواهید بود که وجود يك قدرت جاودانی که قادر متعال و از همه داناتر باشد
منشا زیباترین احساس است.)) سن - لامبر پاسخ داد: ((من اعتراف میکنم که مشاهده اینکه خداوند صورت
خود را متوجه زمین کرده منظرهای دلپذیر است ... ولی این امر منشا حماقتهاست.)) روسو حرف او را
قطع کرد و گفت: ((آقا، اگر شما يك کلمه دیگر صحبت کنید، من از اطاق خارج خواهم شد.)) در حقیقت
او از جا برخاسته و جدا درصدد رفتن بود که ورود شاهزاده اعلام شد.

و همه موضوع بحث را فراموش کردند. اگر بتوان به خاطرات مادام د/اپینه اعتماد کرد، روسو به او گفت
که این ملحدان مستحق جهنم جاودانیند.

روسو در پیشگفتار کمدي خود نارسيس، که گروه هنري کمدي فرانسز آن را در ۱۸ دسامبر ۱۷۵۲ اجرا
کرد، جنگ خود را علیه تمدن از سرگرفت. ((ذوق ادبیات در میان ملت همیشه حاکی از آغاز فساد است
که آن ملت در مدت بسیار کوتاهی بر سرعت آن میافزاید. این ذوق تنها از دو منبع شیطانی در يك ملت
پدیدار میشود: کاهلی و تشخص جویی.)) با این وصف، او تا سال ۱۷۵۴ به شرکت در محفل آزاداندیشان
د/اولباک ادامه داد. روزی در آنجا مارمونتل، گریم، سن - لامبر، و دیگران به يك تراژدی که کشیشی به
نام آبه پتی نوشته بود و در آنجا قرائت میکرد گوش میدادند. به نظر آنها این داستان قابل ترحم بود، ولی از
آن تحسین فراوان کردند.

کشیش نویسنده آن قدر شراب نوشیده بود که متوجه لحن استهز آمیز آنان نشد و بر خود بالید. روسو که از
عدم خلوص نیت دوستانش منزجر شده بود، حمله شدیدی را به کشیش آغاز کرد: ((نوشته شما بیارزش
است؛ ...

همه این آقایان شما را مسخره میکنند؛ از اینجا بروید و در دهکده خود کشیش شوید.)) د/اولباک روسو را به
خاطر عدم نزاکتش ملامت کرد؛ روسو با خشم از آنجا رفت و مدت يك سال از آن محفل دوری جست.

مصاحبان روسو اعتقادات کاتولیکی او را از میان برده بودند، ولی شالوده‌های مسیحیت او از میان نرفته
بودند. معتقدات پروتستانی دوران کودکی او، با فروکش کردن اعتقادات کاتولیکش، باز دیگر آشکار شدند.
او کمال مطلوب خود را در ژنو دوران جوانی خود میجست، و اعتقاد داشت در آنجا خوشبختتر از پاریسی
خواهد بود که روحش را میآزرد. چنانچه او به ژنو باز میگشت، عنوان غرورآمیز شارمند را باز مییافت و
از مزایای انحصاری آن برخوردار میشد. در ژوئن ۱۷۵۴ با کالسکه عازم شامبری شد، مادام دو واران را
بیچیز و ناخشنود یافت، کیف پول خود را نزد او خالی کرد، و به راه خود به سوی ژنو ادامه داد. در آنجا
به عنوان يك فرزند مسرف نادم مورد استقبال قرار گرفت؛ ظاهراً بیانیهای امضا کرد و اعتقاد خود را به
کیش کالونی بار دیگر تایید کرد؛ روحانیان ژنو از اینکه يك دایرالمعارف نویس را به معتقدات مذهبی
خود بازگرداندهاند شادی کردند. عنوان شارمندی به وی بازگردانده شد، و از آن پس با احساس غرور نام
خود را چنین امضا میکرد: ((ژان ژاک روسو، شارمند.))

لطفی که از ناحیه انجمن شهر و مقامات روحانی به من نشان داده شد، و همچنین نزاکت و خوشرفتاری
قضات، وزیران، و شارمندان، چنان مرا تحت تاثیر قرارداد که من در فکر بازگشت به پاریس نبودم مگر
برای به هم زدن خانواده، یافتن کاری برای آقا و خانم لوواسور یا تامین مخارج آنها، و سپس بازگشتن با
ترز به ژنو تا در آنجا بقیه ایام عمر را سر میکنم.

در این وقت او بیش از زمان کودکی خود میتوانست از زیبایی دریاچه و سواحل آن لذت ببرد. ((من))
خاطره زندهای از ... انتهای دور دست دریاچه در ذهن خود حفظ کردم و چند سال بعد در هلونیاز جدید آن
را توصیف کردم. در شرح زندگیهای روستایی این رمان، دهقانان سوئیسی به عنوان مردمی مجسم شدهاند
که مالک زمین خود هستند، از مالیات و ((بیگاری)) آزادند، در زمستان خود را سرگرم صنایع و حرفه‌های
خانوادگی میکنند، و با رضایت خاطر از سرو صدا و کشمکش جهان به دورند. او هنگامی که کمال
مطلوب سیاسی خود را در کتاب قرارداد اجتماعی شرح میداد، کشور - شهرهای سوئیس را در نظر داشت.

در اکتبر ۱۷۵۴ روسو عازم پاریس شد و قول داد که زود برگردد. دو ماه پس از عزیمت روسو از ژنو،
ولتر وارد این شهر شد و در له دلیس اقامت گزید. در پاریس، ژان ژاک دوستی خود را با دیدرو و گریم از
سرگرفت، ولی آن اعتماد سابق در میان نبود. وقتی شنید مادام د/اولباک مرده است، نامه تسلیت‌آمیز پر محبتی
برای بارون د/اولباک نوشت. میان این دو آشتی برقرار شد، و روسو بار دیگر با ملحدین دور یک میز
نشست. مدت سه سال دیگر، از همه جهات ظاهری، در زمره ((فیلسوفان)) بود و معتقدات کالونی تازه او
سنگینی زیادی بر افکارش نمیکردند. در این وقت، روسو تمام هم خود را صرف چاپ دومین گفتار خود
میکرد که بیش از نخستین گفتار دنیا را تکان داد.

VII - جنایت تمدن

در نوامبر ۱۷۵۳، فرهنگستان دیژون مسابقه دیگری اعلام کرد. سوال تازه این بود: ((منشا نابرابری در
میان افراد بشر چیست، و آیا قانون طبیعی آن را مجاز میدارد)) روسو میگوید: ((من که تحت تاثیر این
سوال بزرگ قرار گرفته بودم، از اینکه فرهنگستان جرئت کرده بود آن را مطرح کند، به حیرت افتادم.
ولی چون شهامت آن را نشان داده بود ... بلافاصله شرکت در این اقتراح را پذیرفتم.)) او نام مطلب خود
را گفتار راجع به منشا عدم مساوات بین افراد بشر گذارد. در ۱۲ ژوئن ۱۷۵۴ در شامبری دومین گفتار
خود را به ((جمهوری ژنو)) تقدیم داشت، خطابه‌ای به عنوان ((سروران محترم، معزز، و والاتبان)) به
آن افزود، و عقاید قابل توجهی در زمینه‌های سیاسی ابراز داشت:

من ضمن تفحصات خود درباره بهترین قواعدی که فهم عام میتواند در زمینه نحوه تشکیل یک دولت وضع
کند، آنچنان از کشف اینکه همه اینها در عمل در حکومت شما وجود دارند تحت تاثیر قرار گرفته‌ام که حتی
اگر خودم در میان شما به دنیا نیامده بودم، خود را مکلف میدانستم تا این تصویر اجتماع انسانی را به ملتی
تقدیم کنم که به نظر میرسد در میان همه ملتها از بزرگترین امتیازات چنین اجتماعی برخوردار است و
بهتر از همه در برابر مضار و معایب آن مراقبت به عمل آورده است.

او با عباراتی از ژنو تعریف میکرد که امروزه درباره کشور سوئیس کاملاً صادق است:

کشوری که بر اثر فقدان سعادت‌آمیز قدرت، از عشق و حشیانه تسخیر بازداشته شده است، و بر اثر وضعی
باز هم سعادت‌آمیزتر، از بیم تسخیر به وسیله کشورهای دیگر آزاد است - شهری آزاد واقع در میان چندین
کشور که هیچ کدام علاقهای ندارند به آن حمله‌ور شوند، و حال آنکه هر کدام از آنها علاقه‌مند است که از
حمله دیگران به خود جلوگیری کند.

روسو، که به صورت بت آینده انقلاب فرانسه درآمد، نسبت به محدودیتهای دموکراسی ژنو، که در آن تنها
هشت درصد مردم حق رای داشتند، با نظر موافق مینگریست:

برای جلوگیری از سودجویی فردی و طرحهای نسنجیده و کلیه ابداعات خطرناکی که مآلاً باعث اضمحلال
آنتیها شدند، هر فرد نباید بتواند آزادانه و به میل خود قوانین تازه پیشنهاد کند؛ این حق باید منحصرأ متعلق
به قضات باشد. ... از همه اینها گذشته، قدمت قوانین به آنها تقدس و قابلیت احترام میبخشد. قوانینی که به

طور روزانه عوض شوند خیلی زود مورد تحقیر مردم قرار میگیرند؛ و دولت‌ها با در پیش گرفتن عادت عدم توجه به رسوم دیرینه خود، به بهانه اصلاح و بهبود، غالباً باعث متداول شدن بدیهایی میشوند که از بدیهایی که سعی دارند از میان بردارند بزرگترند.

آیا روسو به این وسیله میخواست اجازه شار مندی مجدد ژنو را بهدست آورد وی که به این هدف رسیده بود، مقاله خود را به فرهنگستان دژون تقدیم داشت. جایزه‌های به او داده نشد، ولی وقتی که در ژوئن ۱۷۵۵ گفتار را منتشر کرد، این رضای خاطر برایش حاصل شد که بار دیگر موضوع مباحث هیجانانگیز سالونهای پاریس شده است. او برای ایجاد بحث و جدل از هیچ‌گونه تناقض گویی فروگذار نمیکرد. منکر نابرابری ((طبیعی)) یا جسمانی افراد نبود و قبول داشت که بعضی اشخاص از بدو تولد از نظر جسمانی، اخلاقی، یا فکری سالمتر و نیرومندتر از دیگرانند؛ ولی استدلال میکرد که کلیه نابرابریهای دیگر، از قبیل اقتصادی، سیاسی، اجتماعی، و معنوی، غیرطبیعی هستند و زمانی بهوجود آمدند که بشر از ((وضع طبیعی)) خارج شد؛ مالکیت خصوصی را برقرار کرد، و برای حفظ اموال و امتیازات، دولت‌هایی بهوجود آورد.

((بشر طبیعتاً خوب است)) و بیشتر بر اثر تاسیسات و سنن اجتماعی، که مانع تمایلات وی به رفتار طبیعی میشوند، بد میشود. روسو یک حالت مطلوب بدوی را مجسم میکرد که در آن بیشتر مردم دارای عضلاتی قوی، پاهایی تند و چابک، و چشمانی پر نور بودند و زندگی پر فعالیت داشتند که در آن، فکر پیوسته یکی از ابزار و شرایط لازم برای عمل بود و نه جانشینی ضعف آور برای آن. وی این سلامت طبیعی را با بیماری‌هایی رو به افزایشی که بر اثر ثروت و مشاغل نشسته در تمدن به بار میآید مقایسه میکرد.

قسمت عمده ناراحتی‌های ما مخلوق خود ما هستند، و ما میتوانستیم از آنها، تقریباً از همه آنها، با توسل به آن روش ساده و متحدالشکل و انفرادی زندگی، که طبیعت تجویز کرده است، احتراز جویم. اگر طبیعت سالم بودن را برای بشر معین کرد، من میتوانم بجرئت بگویم که حالت تعمق و به فکر فرورفتن حالتی برخلاف طبیعت است، و بشر متفکر حیوانی فاسد شده است. ما وقتی وضع جسمانی خوب وحشیان را در نظر میگیریم دست کم آنها را که ما با مشروبات الکلی خود ناسالم نکرده‌ایم - و متوجه میشویم که آنها بجز زخم و کهولت، دچار تقریباً هیچ ناراحتی دیگری نمیشوند، به این اعتقاد وسوسه میشویم که بررسی تاریخ جامعه مدنی در حکم بازگو کردن سرگذشت بیماری بشر است.

روسو اذعان داشت که ((وضع طبیعی مطلوب شاید هیچ وقت وجود نداشته است و احتمالاً هرگز هم وجود نخواهد داشت؛)) او آن را نه به عنوان یک حقیقت تاریخی، بلکه به عنوان یک معیار مقایسه ارائه کرد؛ وقتی هم که پیشنهاد هر اس آور خود را با عبارات زیر مطرح کرد منظور او همین بود: ((نابرابرین کار خود را با کنار گذاردن حقایق آغاز کنیم، زیرا آنها در موضوع تأثیری ندارند. بررسی‌هایی که ما ممکن است به آنها دست بزنیم...

نباید به عنوان حقایق تاریخی تلقی شوند، بلکه باید آنها را همچون استدلال‌ات مشروط و فرضی مورد بررسی حدودی از طریق مشاهده اوضاع و نحوه اداره کشورهای امروزی مجسم کنیم، زیرا ((کشورها امروز به وضع طبیعی باقی مانده‌اند.)) هر یک از آنها بهطور انفرادی دارای حاکمیت است، و عملاً هیچ قانونی جز قوانین حیل و زور نمیشناسد؛ میتوان تصور کرد که بشر، قبل از تشکیل جامعه، در شرایط مشابهی یعنی حاکمیت انفرادی، ناامنی، هرج و مرج جمعی، و خشونت‌های متناوب زندگی میکرده است. کمال مطلوب روسو این گونه زندگی تخیلی قبل از تشکیل جامعه نبود [زیرا جامعه ممکن است به همان قدمت خود بشر باشد]، بلکه یک مرحله تکامل بعدی بود که در آن، افراد در خانواده‌های پدر سالاری و گروه‌های عشیرهای زندگی میکردند و هنوز مالکیت خصوصی را برقرار نکرده بودند. ((قدیمترین جوامع و تنها جامعه طبیعی همان خانواده است.)) آن زمان، دوران حد اعلائی سعادت برای بشر بود؛ آن وضع دارای معایبی بود و دردها و مجازات‌هایی به همراه داشت، ولی قانونی و رای قدرت‌پداری و انضباط

خانوادگی نداشت؛ ((بر روی هم بهترین وضعی بود که بشر میتواند داشته باشد، و بنابراین تنها بر اثر يك حادثه مصیبتبار از آن دور شد.)) این حادثه برقراری مالکیت فردی بود، که نابرابری اقتصادی، سیاسی، و اجتماعی و بیشتر زشتیهای زندگی امروزی از آن ناشی شدند.

اولین بشری که با محصور کردن يك قطعه زمین به خود گفت ((این مال من است)) و اشخاصی را به آن حد از سادگی یافت که حرف او را باور کنند بانی واقعی جامعه مدنی بود. اگر کسی تیرکهای را که برای محصور کردن چنین قطعه زمینی در زمین کار گذارده شده بودند بیرون میکشید، یا گودالهایی را که کنده شده بودند پر میکرد و به همقطاران خود بانگ میزد که ((از گوش دادن به سخنان این شیاد برحذر باشید، اگر يك لحظه فراموش کنید که ثمرات زمین متعلق به همه ماست و خود زمین متعلق به هیچ کس نیست، کار مهمتان ساخته است))، از چه جنایات، جنگها، و آدمکشیها، و از چه اوضاع وحشتناک و بدبختیهایی که بشر را نجات نمیداد.

بلايای تمدن از قبیل تقسیمات طبقاتی، بردگی، سرفداری، حسد، دزدی، جنگ، بیعدالتی حقوقی، فساد سیاسی، تدلیس تجاری، اختراعات، علم، ادبیات، هنر، ((پیشرفت))، و خلاصه انحطاط از همین غصب مجاز ناشی شدند. برای حفظ مالکیت خصوصی، زور متشکل شد و به صورت دولت درآمد؛ برای کار دولت، قانون تکوین یافت تا ضعفها را عادت دهد، با حداقل زور و هزینه، تسلیم اقویا شوند. به این ترتیب، وضعی پیش آمد که ((معدودی برخوردار از امتیازات، بیش از نیاز خود متمتع میشوند، در حالی که انبوه گرسنگان فاقد نیازهای اولیه زندگی)). به بیعدالتیهای اساسی، بسیاری بیعدالتیهای کوچک دیگر نیز افزوده میشوند: ((شیوههای شرم آوری که گاهی برای جلوگیری از تولد افراد بشر به کار برده میشوند))، مانند سقط جنین، کشتن، نوزاد، اخته کردن، انحرافات، و ((سر راه گذاشتن یا قتل خیل اطفالی که قربانی فقر والدین خود میشوند)) همه این مصایب، که حیوانات از آن بری هستند، روح انسان را تباہ میکنند و ((تمدن)) را به صورت سرطانی بر پیکر بشریت درمیآورند. در مقایسه با این فساد و کجروی که به اشکال گوناگون جلوه میکند، زندگی وحشیان سالم، عاقلانه، و انسانی است.

بنابراین، آیا ما باید به حال توحش بازگردیم ((آیا جوامع را باید بکلی از میان برد آیا باید موضوع مال من و مال تو را منتفی دانست و به جنگها برگشت و در میان وحوش زندگی کرد)) این کار دیگر برای ما امکان ندارد، چون زهر تمدن در خون ماست، و ما با گریختن به جنگها آن را ریشهکن نخواهیم کرد. پایان دادن به مالکیت خصوصی، حکومت، و قوانین در حکم غوطهور ساختن مردم در هرج و مرج خواهد بود که از تمدن بدتر است. ((همینکه انسان از دوران معصومیت و برابری خارج شود، هرگز نخواهد توانست به آن باز گردد.)) انقلاب ممکن است قابل توجیه باشد، زیرا اعمال زور ممکن است به طرزی عادلانه آنچه را که زور برقرار و حفظ کرده است سرنگون کند؛ ولی انقلاب اینک بهصلاح نیست. بهترین کاری که میتوانیم انجام دهیم آن است که بار دیگر تعلیمات عیسی مسیح را بخوانیم، و کوشش کنیم با به کار بستن اصول اخلاقی مسیحیت تمایلات شیطانی خود را دور کنیم. ما میتوانیم همدردی طبیعی با ((هموعان خود را شالوده اخلاق و نظام اجتماعی خود قرار دهیم. ما میتوانیم بر آن شویم که زندگی سادهتر و کمتر پیچیدههای داشته باشیم، به ضروریات اکتفا کنیم، تجملات را ناچیز بشماریم، و از مسابقه و تب ((پیشرفت)) روی بگردانیم. ما میتوانیم جنبه‌های تصنعی، تزویرها، و مفاصد تمدن را یکیک به دور افکنیم و خود را در صداقت، طبیعی بودن، و صمیمیت بار دیگر قالب‌ریزی کنیم. ما میتوانیم از سروصدای شهرهایمان و از نفرتها، بیندوباریها، و جنایات آنها دور شویم و زندگی آمیخته با سادگی روستایی، وظایف خانوادگی، و قناعت در پیش گیریم. ما میتوانیم از ادعاها و بنبستهای فلسفه دست بکشیم و به ایمان مذهبی، که از ما در برابر رنج و مرگ حمایت خواهد کرد، باز گردیم.

امروز که ما یکصد بار همه این حرفها را شنیده‌ایم، از این ابراز خشم قابل توجیه احساس نوعی تصنعی بودن میکنیم. ما مطمئن نیستیم که زشتیهایی که روسو توصیف کرده است بیشتر ناشی از سنن و تاسیسات اجتماعی فاسدند یا از طبیعت خود بشر؛ زیرا هر چه باشد طبیعت بشر است که این سنن و تاسیسات را بهوجود آورده است. هنگامیکه ژان ژاک دومین گفتار خود را نوشت، جستجوی کمال مطلوب در

((وحشیان مهربان و سبکبال)) به اوج خود رسیده بود. در سال ۱۶۴۰ والتر هموند جزوهای انتشار داده ((و ثابت کرده بود که ساکنان ماداگاسکار خوشبختترین مردم روی زمینند.)) مطالبی که بیسوعیان درباره هندیشمر دگان هورون و ایروکوئوی نوشته بودند ظاهراً تصویری را که دفا از جمعه، خدمتکار دوستداشتنی روبنسون کروزونه، ترسیم کرده بود تایید میکرد. ولتر بهطور کلی افسانه وحشیان نجیب را مورد استهزا قرار میداد، ولی در اثر خود بهنام پاکدل به طور تفریحی از آن استفاده کرده است. دیدرو در اثر خود به نام شرحی بر سفر بوگنویل همین مطلب را به بازی گرفت. ولی هلوسیوس عمل روسو را در جستجوی کمال مطلوب خویش در وحشیان مورد تمسخر قرار داد، و دوکلو، با آنکه دوست وفادار ژان ژاک بود، استدلال میکرد که ((جنایات بیش از همه در میان وحشیان متداول است، و طفولیت يك ملت دوران معصومیت آن نیست.)) روی هم رفته محیط روشنفکری از نظریه روسو طرفداری میکرد.

قربانیان حمله روسو با قلمداد کردن گفتار او به عنوان ظاهر سازی، وجدان خود را تسکین میدادند. مادام دودفان آشکارا وی را شیاد خواند. شکاکان ادعای روسو را در مورد پیروی از مسیحیت اصیل، و تفسیر تحت اللفظی وی را درباره سفر پیدایش مورد تمسخر قرار دارند. ((فیلسوفان)) فرانسه به خاطر اینکه او باعث برهم خوردن نقشه‌های آنان در مورد جلب نظر دولت نسبت به افکار خویش درباره اصلاحات اجتماعی خواهد شد، بتدریج اعتماد خود را نسبت به وی از دست دادند؛ آنها طرفدار تحریک احساسات خشمگین فقرا نبودند، و با آنکه به واقعت استثمار پیبرده بودند، جایگزین کردن توده‌های مردم در محل قضات را هم اصلی سازنده نمیافتند. خود دولت به حملات محکومیت‌آمیز روسو اعتراض نکرد؛ شاید هم اعضای دربار آن را در حکم تمرینی در زمینه خطابه خوانی تلقی میکردند. روسو به فصاحت خود میباید؛ او يك نسخه از گفتار را برای ولتر فرستاد و با اضطراب به انتظار جواب تحسین‌آمیزی نشست. پاسخ ولتر از زیورهای ادبیات، درایت، و نزاکت فرانسویان است:

آقای محترم، من کتاب تازه شما را که علیه نژاد بشر نوشته شده است دریافت داشتم و به خاطر آن از شما تشکر میکنم. شما با گفتن حقایق مربوط به بشریت افراد بشر را خرسند میکنید، ولی آنها را اصلاح نخواهید کرد. شما با رنگهای خیلی واقعی جنبه‌های وحشتناک جامعه انسانی را ترسیم میکنید؛ ... هیچ کس تاکنون این اندازه نیروی فکری به کار نبرده است تا افراد بشر را ترغیب کند که به صورت وحوش درآیند. وقتی انسان اثر شما را میخواند، این تمایل به او دست میدهد که چهار دست و پا راه برود. ولی چون بیش از شصت سال است که از این عادت دست کشیده‌ام، متأسفانه احساس میکنم برایم مشکل است این عادت را از سرگیرم...

من با شما هم عقیده هستم که ادبیات و علوم گاهی مسبب بدی و زشتیهای بسیار بوده‌اند ... ولی اذعان داشته باشید که نه سیسرون، نه وارو، نه لوکرتیوس، نه ویرژیل، و نه هوراس کوچکترین سهمی در محکومیت ماریوس، سولا، آنتونیوس، لپیدوس، و اوکتاویوس نداشتند. ... اعتراف کنید که پترارک و بوکاتچو مسائل داخلی ایتالیا را بهبود نیابردند، طنز گویی مارو سبب کشتار سن - بار تلمی نشد، و ((سید)) کورنی جنگهای فروند را بهبود نیابرد. جنایات بزرگ را مردان مشهور ولی جاهل مرتکب شدند. آنچه این جهان را به صورت سیلاب اشک درآورده است، آزر سیرینا پذیر و غرور رام نشدنی بشر است. ... ادبیات روح را غذا میدهد، آن را اصلاح میکند، و تسلی میبخشد؛ و در همان لحظه که شما علیه آن مطالبی مینویسید، باعث افتخار شما میشود. ...

آقای شاپویی به من اطلاع میدهد که وضع سلامت شما کاملاً بد است. شما باید بیایید و آن را در هوای وطن خود بازیابید، از آزادی لذت ببرید، با من شیرگاوهای ما را بخورید، و روی چمنهای ما گردش کنید. آقای محترم، من به طرزی بسیار فیلسوفانه و با لطیفترین احترامات، خدمتگزار بسیار خاضع و بسیار فرمانبردار شما هستم.

روسو با نزاکت مشابهی پاسخ نوشت و قول داد که وقتی به سویس برگردد، از له دلایس دیدن کند. ولی او از نوع استقبالی که از گفتار او در ژنو بهعمل آمد عمیقاً دچار یاس شد، خاصه آنکه این نوشته را با چنان

ستایش و تحسینی خارج از اندازه به ژنو تقدیم داشته بود. ظاهراً گروه کوچک و بههم فشردهای که بر این جمهوری حکومت میکرد، بعضی از نیشهای این مقاله را احساس کرده و محکومیت کامل مالکیت، حکومت، و قانون به مذاقشان خوش نیامده بود. ((من ندیدم که حتی يك ژنوی از شور صمیمانهایی که در این اثر وجود دارد خوشنود باشد)) او به این نتیجه رسید که زمان مناسب برای بازگشتن به ژنو فرانسیده است.

VIII - محافظه کار

در همان سال (۱۷۵۵) که گفتار دوم روسو انتشار یافت، در جلد پنجم دایره‌المعارف مقاله بلندی به قلم روسو تحت عنوان ((گفتار درباره اقتصاد سیاسی)) منتشر شد. این مقاله از این نظر شایان توجه است که از بعضی جنبه‌های اساسی با گفتارهای قبلی او اختلاف داشت. در این مقاله جامعه، دولت، و قانون به عنوان نتایج طبیعی سرشت و نیازهای بشر مورد حرمت قرار میگیرند و مالکیت خصوصی نعمت اجتماعی و حقی اساسی توصیف میشود. ((مسلم است که حق مالکیت مقدسترین حقوق شامندی و از بعضی جهات حتی مهمتر از خودآزادی است. ... مالکیت شالوده حقیقی جامعه شهری و تضمین واقعی تعهدات شهروندان است.)) یعنی اگر افراد نتوانند مازاد محصولات خود را برای مصرف شخصی یا انتقال به دیگری به میل خود نگاه دارند، بیش از حدی که برای تامین سادهترین نیازهای آنها کافی است کار نخواهند کرد. در اینجا روسو با رسیدن میراث از والدین به اطفال نظر موافق نشان میدهد و با رضای خاطر تقسیمات طبقاتی ناشی از آن را قبول میکند. ((برای اصول اخلاقی و جمهوری هیچ چیز مهلکتر از انتقال مداوم مقام و ثروت در میان شامندان نیست؛ این گونه تغییرات هم دلیل و هم مایه هزار بینظمی میشوند و همه چیز را برهم میزنند و در هم میریزند.)) ولی وی به حمله علیه بیعدالتی اجتماعی و تبعیضات طبقاتی مندرج در قانون ادامه میدهد. همان طور که دولت باید از مالکیت خصوصی و وراثت قانونی آن دفاع کند، به همان ترتیب هم ((اعضای يك جامعه باید با دادن بخشی از اموال خود از دولت پشتیبانی به عمل آورند.)) مالیات شدیدی باید به طور درجه‌بندی شده، و به تناسب دارایی و ((قسمتهای اضافی مایملک آنان)) وضع شود. بر اجناس ضروری نباید مالیات بسته شود، ولی اشیای تجملی باید مشمول مالیات سنگین قرار گیرند. دولت باید هزینه يك دستگاه ملی آموزش و پرورش را تامین کند. ((چنانچه اطفال در مدارس عمومی [ملی] در آغوش مساوات پرورش یابند، و چنانچه قوانین کشور آنها یکدیگر را متقابلاً چون برادر عزیز خواهند داشت و، در موقع خود، مدافعان و پدران کشوری خواهند شد که خودشان اطفال آن بوده‌اند.)) وطنپرستی بهتر از جهان وطنی یا تظاهر بیپایه به همبستگی جهانی است.

به همان نسبت که دو گفتار قبلی سراسر آکنده از فردگرایی بودند، به همان اندازه مقاله او درباره اقتصاد سیاسی بیشتر جنبه اجتماعی دارد. اینک برای نخستین بار روسو این فلسفه خاص خود را اعلام میدارد که در هر جامعه ((اراده‌های عمومی)) وجود دارد که دامنه آن وسیعتر از مجموع خواسته‌ها و ناخواسته‌های افرادی است که آن جامعه را تشکیل میدهند. اجتماع، به موجب فلسفه در حال تکوین روسو، موجودی اجتماعی است که از خود دارای روح است:

دستگاه سیاسی نیز يك وجود واجد اخلاقیات است که از خود دارای اراده‌های است؛ و این اراده عمومی که هدفش پیوسته حفظ و رفاه همه اجتماع و همه اجزای آن است، منبع قوانین است و برای همه اعضای کشور، در روابط آنان با یکدیگر، قواعد و میزان عدالت و بیعدالتی را، مشخص میدارد.

بر پایه این تصور، روسو علم اخلاق و سیاست را بنا میکند که از آن پس بر نظرات وی درباره امور همگانی حکمفرمایی میکند. عصیانگری که عقیده‌اش درباره فضیلت عبارت بود از اراده بشر آزاد و طبیعی، اینک فضیلت را ((چیزی جز انطباق اراده‌های خاص با اراده عمومی)) نمیداند؛ و او که تا این اواخر قانون را به عنوان یکی از گناهان تمدن و به عنوان آلتی برای مطیع نگاهداشتن توده‌های استثمار شده میدانست، اینک اظهار میدارد که ((بشر عدالت و آزادی را تنها مرهون قانون است؛ قانون آن دستگاه

سلامت بخش اراده همگانی است که، به صورت حقوق مدنی، برابری طبیعی میان افراد بشر برقرار میکند؛ قانون آن صدای آسمانی است که برای هر يك از شارمندان احکام عقل را وضع میکند.)) شاید نویسندگان زجر کشیده دایرالمعارف به روسو هشدار داده بودند که در این مقاله حمله خود را به تمدن تعدیل کند. هفت سال بعد در قرارداد اجتماعی او را خواهیم دید که از اجتماع در برابر فرد دفاع میکند و فلسفه سیاسی خود را براساس تصور يك اراده عمومی مقدس و مافوق همه قدرتها بنامینهد. ولی در خلال این احوال او کماکان فردگرا و عصیانگر بود، از پاریس نفرت داشت؛ با دوستانش از در مخالفت درمیآمد، و هر روز دشمنان تازه‌ای پیدا میکرد.

IX - فرار از پاریس: ۱۷۵۶

در این وقت نزدیکترین دوستانش گریم، دیدرو، و مادام د/اپینه بودند. گریم به سال ۱۷۲۳ در راتیسونا به دنیا آمده بود و بنابراین یازده سال از روسو جوانتر

خود را در دهه آخر زندگی باخ در لایپزیگ انجام داد و از یوهان آوگوست ارنستی تعلیمات مهمی در زمینه زبانها و ادبیات یونان و روم باستان کسب کرد. به سال ۱۷۴۹ به پاریس آمد و زبان فرانسه را با دقت و کمالی که از مختصات آلمانیهاست فراگرفت و طولی نکشید که مقالاتی برای نشریه لومرکور نوشت. در سال ۱۷۵۰ منشی خصوصی کنت فون فریزن شد. عشق او به موسیقی وی را به سوی روسو کشانید، در حالی که عطش عمیقتری او را به پای مادمازل فل یکی از خوانندگان اپرا افکند. وقتی این زن جوان آقای کائو زاک را ترجیح داد، بنابه گفته روسو، گریم

این مطلب را چنان به دل گرفت که سیمای غمزده وی حزن آور شد. ... او روزها و شبها را در رختی مداوم میگذراند. با چشمان باز به پشت میخوابید، بدون اینکه حرفی بزند، چیزی بخورد، یا حرکتی بکند. ... آبه رنال و من از او مراقبت میکردیم؛ آبه از لحاظ جسمانی از من قویتر و از لحاظ سلامت بهتر بود و شبها از او توجه میکرد، و من روزها هیچ گاه نشد که ما دو نفر در يك زمان غیبت کنیم.

فون فریزن پزشکی را احضار کرد، و این پزشک جز عامل زمان هیچ داروی دیگری را تجویز نکرد.

((سرانجام، يك روز صبح گریم از جای خود برخاست، لباس پوشید، و به شیوه عادی زندگی خود بازگشت، بدون اینکه در آن وقت یا بعد از این رخت غیرعادی ذکر کند.)) روسو گریم را به دیدرو معرفی کرد، و هر سه نفر رویای رفتن به ایتالیا را در سرمیپرووراندند. گریم، با اشتیاق فراوان، سیل افکاری را که از مغز پر برکت دیدرو جاری میشد به خود جذب میکرد. او زبان فیلسوفان هتاک نسبت به مقدسات را فراگرفت، در زمینهای لادری کاتشیسم برای اطفال را نوشت، و به فون فریزن اندرز داد که ((به یادبود تثلیث مقدس)) سه ریفقه بگیرد. روسو از صمیمیت روبه تزايد میان گریم و دیدرو - که سنت بوو اولی را ((فرانسویترین آلمانی)) و دومی را ((آلمانیترین فرانسوی)) میخواند - ناراحت بود. با لحنی شکوهمیز میگفت: ((گریم، تو به من بیاعتنایی میکنی و من این کار ترا میبخشم.)) گریم سخن روسو را جدی گرفت. ((او (گریم) گفت که حق با من (روسو) است، ... و کلیه ملاحظات و محدودیتها را به کناری افکند؛ بهطوری که من او را فقط در جمع دوستان مشترکمان میدیدم.)) در سال ۱۷۴۷، آبه رنال برای مشترکان فرانسوی و خارجی خود ارسال يك نشریه خبری را، که هر دو هفته يك بار منتشر میشد، آغاز کرد. این نشریه نوول لیتر نام داشت و اتفاقات دنیای ادب، علم، فلسفه، و هنر فرانسه را گزارش میداد. در سال ۱۷۵۳ او این کار را به گریم واگذار کرد، و او هم با کمک دیدرو و دیگران آن را تا سال ۱۷۹۰ ادامه داد. این نشریه، تحت مدیریت گریم، مشترکان سرشناس بسیاری داشت، مانند: لویزا اولریکا، ملکه سوئد؛ ستانیسلاس لاشچینسکی، پادشاه پیشین لهستان؛ کاترین دوم، ملکه روسیه؛ شاهدخت ساکس - گوتا، شاهزاده و شاهدخت هسن - دارمشتات؛ دوشس ساکس - کوبورگ؛ مهبندوک توسکان؛ و کارل



کارمونتل (۱۷۱۷-۱۸۰۶): فون ملشیور گریم. موزه کنده، شانتی، فرانسه

آوگوست، دوک ساکس - وایمار. فردریک کبیر که خبرنگاران چندی در فرانسه داشت مدتی از مشترک شدن نشریه خودداری کرد؛ ولی سرانجام قبول کرد آن را دریافت دارد، ولی هرگز پولی بابت آن نپرداخت. نخستین شماره گریم (مه ۱۷۵۳) طرح او را به این شرح اعلام داشت:

در صفحاتی که از ما درخواست شده است، وقت خود را صرف جزواتی نخواهیم کرد که پاریس روزانه از آنها پر میشود؛... بلکه سعی خواهیم داشت شرحی دقیق و ((تحلیلی منطقی)) از کتابهایی که استحقاق جلب توجه مردم را دارند ارائه کنیم. نمایشنامه، که بخشی چنین درخشان از ادبیات فرانسه را تشکیل میدهد، قسمت قابل توجهی از گزارشهای ما را تشکیل خواهد داد. به طور کلی ما نخواهیم گذاشت چیزی که ارزش برانگیختن کنجکاوی سایر ملل را داشته باشد از نظرمان دور شود.

این نشریه مشهور کورسپوندانس لیترر اینک در حکم سابقهای مهم و ارزنده از تاریخ سیر فکری فرانسه در نیمه دوم قرن هجدهم است. گریم میتواند در انتقادات خود صراحت لهجه داشته باشد، زیرا این انتقادات نه بر مردم فرانسه آشکار میشد و نه بر نویسندگانی که آثارشان مورد بحث قرار میگرفت. او معمولاً روشی منصفانه داشت، ولی بعدها در مورد روسو چنین نکرد. او قضاوتهای عاقلانه بسیار میکرد، ولی در مورد کاندید ولتر، به عنوان اینکه ((توانایی تحمل انتقاد جدی را ندارد))، بد قضاوت کرد. او این کار را از

روي تعصب انجام نداد، زیرا ولتر را به عنوان ((جذابترین، مطبوعترین، و مشهورترین مرد در اروپا)) توصیف میکرد. ولتر این تعارفات را به شیوه شیطنت بار خود بازگرداند و گفت: ((این بوهمی چه فکر میکند آیا فکر میکند که از ما ظرافت طبع بیشتری دارد)) صرف نظر از نوشته‌های ولتر، کورسپوندانس گریم بیش از هر نوشته دیگر باعث اشاعه اندیشه‌های نهضت روشنگری فرانسه در سراسر اروپا شد. با وصف این، گریم درباره ((فیلسوفان)) و ایمان آنها به پیشرفت دچار تردید بود. میگفت: ((دنیا از چیزی جز مفاسد ساخته نشده است، و تنها یک دیوانه تلاش میکند تا این مفاسد را اصلاح کند.)) و در سال ۱۷۵۷ نوشت:

به نظر من، قرن هجدهم از نظر تجلیل و تحسینی که از خود کرده است بر همه قرن‌ها پیشی دارد. ... اگر این وضع کمی بیشتر ادامه یابد، صاحبان بهترین مغزها خود را متقاعد خواهند کرد که امپراطوری ملایم و صلح‌آمیز فلسفه بزودی جای جوش و خروش‌های طولانی نامعقول را خواهد گرفت و برای همیشه آرامش، قرار، و خوشبختی را برای بشر بهوجود خواهد آورد. ... ولی متأسفانه فیلسوف واقعی دارای افکاری است که کمتر آرامش میبخشد ولی در عوض دقیقتر است. ... من بسختی میتوانم باور کنم که ما به عصر خرد نزدیک میشویم، و تقریباً بر این عقیده‌ام که اروپا را انقلابی مهلك تهدید میکند.

در اینجا ما گوشه‌ای از غرور و خودپسندی گریم را که گاهی دوستانش را میآزرد میبینیم. او، که از فرانسویها هم فرانسویتر بود، ساعتها وقت خود را صرف مرتب کردن سر و وضعش میکرد، به صورت و مویش بودر میزد، و آن قدر به خود عطر میپاشید که به او لقب ((آهوی ختن)) داده بودند. کورسپوندانس او نشان میدهد که تعریف و تمجید از دیگران را با چشمداشت انجام میداد.

فردریک کبیر اشتراک نشریه را مشروط بر آن کرد که از وی تمجید نکند. البته این گونه چاپلوسی قسمتی از سبک نگارش در رژیم قدیم بود.

گریم، که معمولاً خونسرد و حسابگر بود، به این علت که نزدیک بود به خاطر مادموازل فل جان خود را از دست بدهد، و همچنین به خاطر شرکت در یک دوئل بر سر مادام د/اپینه، توجه پاریس را جلب کرد. لوئیز فلورانس تاردیو د/اسکلول دختر یک بارون اهل والانسین بود. پدرش در سال ۱۷۳۷ در خدمت پادشاه بدرود حیات گفته بود. لوئیز هشت سال پس از مرگ پدرش، در سن بیست سالگی، با دنی ژوزف لالیو د/اپینه، فرزند یک مامور ثروتمند جمع آوری مالیات، از دواج کرد. آنها در کاخ زیبای شاتو دو لاشورت، حدود ۱۵ کیلومتری پاریس، در نزدیکی جنگل مونمورانسی سکونت گزیدند. خوشبختی او از حد گذشته بود و خودش میگفت که ((آیا قلب من تحمل این همه خوشبختی را خواهد داشت)) او در نامه‌ای که به یکی از عموزادگانش نوشت چنین گفت: ((او کلاوسن مینواخت، من روی دسته صندلیش نشسته بودم، دست چپم روی شانهاش بود، و دست دیگرم بر گهای نت موسیقی او را ورق میزد؛ هر بار که دست من از جلو لبان او میگذشت، بدون استئنا آن را میبوسید.)) این زن زیبا نبود، ولی بهطرز دلفریبی کوچک اندام و به قول خودش ((خیلی خوش قواره)) بود؛ و چشمان درشت سیاهش بعدها دل از ولتر ربودند. ولی ((داشتن احساسی ثابت)) پس از مدتی، ((به صورت نداشتن هیچ گونه احساسی درمیآید)). پس از یک سال که از ازدواج آنها گذشت، آقای د/اپینه دیگر متوجه آن چشمان درشت سیاه نمیشد. او قبل از ازدواج زندگی ببیندوباری داشت، و بعدها هم همان زندگی را از سرگرفت. زیاد مشروب میخورد، زیاد قمار میکرد، و مبالغه‌هنگفتی برای خواهران وریر، که آنها را در کلیه‌های در نزدیکی لاشورت جا داده بود، خرج میکرد. در خلال این احوال، همسرش دو فرزند برای وی به دنیا آورد. در سال ۱۷۴۸ از سفری که به شهرستانها کرده بود به پاریس بازگشت، با همسرش همبستر شد، و او را به سیفیلیس مبتلا کرد. این زن، که از نظر روحی و جسمی هر دو شکسته شده بود، به موجب حکم دادگاه از شوهرش جدا شد. آقای د/اپینه نفقه سخاوتمندانهای برایش تعیین کرد؛ ثروت عمویش نیز به او به ارث رسید.

وی کاخ لاشورت را نگاه داشت؛ کوشش کرد با توجه از اطفال خود، و کمک به دوستان، اندوه خود را فراموش کند. هنگامی که یکی از دوستانش به نام مادام دو ژولی دچار بیماری آبله شد و زندگیش در خطر جدی قرار گرفت، لوئیز به پرستاری او رفت و تا پایان عمر دوست خود نزد وی ماند، و حال آنکه کار او

این خطر را در برداشت که خودش نیز بر اثر این بیماری بمیرد یا برای بقیه عمر از لحاظ جسمانی ناقص شود.

همه دوستانش عقیده داشتند که او باید برای خود معشوقی بیابد. در سال ۱۷۴۶ چنین شخصی پیدا شد، همان دو پین دوفرانکوی که به روسو شغلی داد. ماجرای عشقی دوپین با موسیقی آغاز شد و با سیفیلیس پایان گرفت؛ او بزودی شفا یافت، ولی مادام همانطور مبتلا بود. دوپین با شوهر مادام در بهر هگیری از دوشیزگان وریر سهیم شد. دو کلو صاف و پوست کنده به مادام گفت: ((فرانکوی و شوهر شما با آن دو خواهر رابطه دارند.)) وی دچار جنونی شد که سی ساعت ادامه داشت. دو کلو درصدد بود جای دوپین را بگیرد، ولی مادام دست رد به سینه‌اش گذاشت. به همه این بدبختیها يك بدبختی دیگر نیز افزوده شد. مادام دو ژولی به هنگام مرگ دستهای کاغذ به لوئیز داده بود که حاکی از ماجراهای عشقی او بود، و از لوئیز جدا تقاضا کرده بود این کاغذها را بسوزانند. لوئیز این کار را کرد. آنگاه آقای دو ژولی وی را متهم کرد که اوراق بدهی خود (لوئیز) به وی (دو ژولی) را سوزانده است. لوئیز منکر این اتهام شد، ولی ظواهر امر علیه او بودند، زیرا همه میدانستند با وجودی که او از شوهرش جدا شده است، معذک به شوهرش کمک مالی میکند.

درست در همین گیرودار بود که گریم وارد معرکه شد. او در سال ۱۷۵۱ بهوسلیه روسو با لوئیز آشنا شده بود، و سه نفری چندین بار باهم موسیقی نواخته و آواز خوانده بودند. شبی در يك مهمانی که توسط کنت فون فریزن داده شده بود، یکی از میهمانان اظهار اطمینان کرد که مادام د/اپینه گناهکار است. گریم از مادام دفاع کرد، و بحثی در گرفت که پای شرافت را به میان کشید؛ متهم کننده و مدافع دوتل کردند؛ گریم زخم کوچکی برداشت. کمی بعد مدارک گم شده پیدا شدند، مادام برائت یافت و از او اعاده حیثیت شد. وی از گریم به عنوان شوالیه شجاع خود سپاسگزاری کرد، و احترام متقابل آنان به صورت یکی از پایدارترین عشقهای آن دوران ناپایدار درآمد. هنگامی که بارون د/اولباک از اندوه مرگ همسرش بیمار شد و گریم برای توجه از او به خارج از شهر رفت، لوئیز از او پرسید: ((ولی آقا، اگر من در غیبت شما مورد حمله قرار گیرم، چه کسی شوالیه من خواهد بود)) گریم پاسخ داد: ((مانند سابق، زندگی گذشته شما.)) این پاسخ خالی از خردهگیری و ایراد نبود، ولی از نظر ظرافت مافوق تحسین و تمجید بود.

روسو به سال ۱۷۴۸ در منزل مادام دوپین با مادام د/اپینه آشنا شده بود. مادام او را به کاخ لاشورت دعوت کرد. او، در خاطرات خود، روسو را به نحوی منصفانه چنین توصیف میکند:

او از انسان تحسین و تمجید میکند، با این وصف شخص مودبی نیست، و یا دست کم میتوان گفت ظاهر مودبانهایی ندارد. مثل این است که او از رسوم اجتماعی بیاطلاع است، ولی باسانی دیده میشود که دارای هوش بیحدی است. چهره‌های برنزه و چشمانی سفید دارد که از آن آتش طغیان میکند و به بشره او روح میبخشد. ... میگویند که وضع سلامت او بد است و دردی را که تحمل میکند با دقت پنهان <میکنم همین تحمل درد باشد که گاه به گاه به او قیافهای عبوس میدهد.

تصویری که روسو از مادام د/اپینه ترسیم میکند زیاد تحسینآمیز نیست:

صحبت او با آنکه در میان عده‌های مصاحب مختلف به قدر کافی مطبوع بود، به طور خصوصی جالب نبود...

من با خوشوقتی توجه مختصری به او میکردم و بوسه‌های کوچک برادرانه‌ای بر او میزدم. این بوسه‌ها ظاهراً مثل خود وی شهوتانگیز نبودند. ... او بسیار لاغر و بسیار پریده رنگ، و سینه‌اش مانند پشت دستش بود.

همین نقص بنتهایی کافی بود که پرحرارترین تمایلات مرا تعدیل کند.

او مدت هفت سال در خانه مادام د/اپینه با حسن اقبال روبه‌رو بود. وقتی مادام دید روسو تا چه حد در پاریس ناراحت است، درصدد یافتن راهی برای کمک به او بود، ولی میدانست وی از قبول پول امتناع خواهد کرد.

یک روز که آنها در باغ منزل مادام در پشت لاشورت قدم میزدند، مادام کلبه‌های را که از میتاژ نام داشت و به شوهرش تعلق داشت به وی نشان داد. این کلبه مورد استفاده نبود و احتیاج به تعمیر داشت، ولی محل آن، که درست در حاشیه جنگل مونمورانسی بود، روسو را به هیجان آورد: ((آه مادام، چه مسکن دلفریبی! این پناهگاه درست برای من ساخته شده است.)) مادام پاسخی نداد، ولی وقتی در سپتامبر ۱۷۵۵ بار دیگر آنها به سوی کلبه قدم میزدند، روسو از اینکه آن را تعمیر شده یافت، به حیرت آمد. همه شش اطاق آن دارای اثاث بودند و زمینهای اطراف آن پاک و تمیز شده بودند. روسو میگوید مادام به وی چنین گفت: ((عزیزم، اینک پناهگاه خود را مشاهده کنید؛ این خود شما هستید که آن را انتخاب کرده‌اید؛ عوالم دوستی آن را به شما تقدیم میدارد.

امیدوارم این کلبه فکر بیرحمانه شما را درباره جدا شدن از من از میان ببرد.)) لوئییز میدانست که روسو قصد دارد در سویس متوطن شود؛ شاید نمیدانست که علاقه روسو به ژنو کاهش یافته است. او به قول خودش دست کریمانه دوست خویش را با اشکهای خود شستشو داد، ولی در قبول این پیشنهاد مردد بود. لوئییز موافقت ترز و مادام لوواسور را نیز نسبت به نقشه خود جلب کرد، و ((سرانجام او بر همه تصمیمات من غالب آمد.)) روز یکشنبه عید قیام مسیح ۱۷۵۶، مادام، که میخواست اکرام را تمام کند، با کالسه خود به پاریس آمد و ((خرس)) خود را (این نامی بود که به روسو داده بود) همراه رفیقه و مادر رفیقهاش به ار میتاژ آورد. ترز دوست نداشت از پاریس دور شود. ولی روسو، که هوای آنجا را استنشاق میکرد، بعد از دوران پرخطر خود با مادام دو واران، اینک خود را از هر زمان دیگری خوشبختتر حس میکرد. ((من در نهم آوریل ۱۷۵۶ زندگی را آغاز کردم.)) گریم با هشداري که به مادام د/اپینه داد، اوضاع را تیره کرد:

شما با دادن ار میتاژ به روسو در حق او خیلی بد کردید، از آن هم بدتر است. تنهایی، جریان تیره کردن تخیل او را کامل خواهد کرد. همه دوستانش در نظر وی غیر عادل و حق شناس خواهند بود، و پیش از همه خود شما، اگر تنها یک بار به فرمان او نباشید.

پس از آن، گریم، که اینک منشی مارشال د/استره بود، برای ایفای نقش خود در جنگی که مقدر بود نقشه جهان را عوض کند، از پاریس عزیمت کرد.

فصل دوم

جنگ هفتساله

۱۷۶۳ - ۱۷۵۶

I - چگونه جنگی را باید آغاز کرد

تا سال ۱۷۵۶ اروپا از هشت سال صلح برخوردار شده بود. ((جنگ جانسیني اتریش)) هیچ مسئله‌ای را حل نکرد. این جنگ وضع اتریش را در بوهم و ایتالیا، پروس را در سیلزی، بریتانیا را در هانوفر، و فرانسه را در هند، آمریکا، و منطقه راین ناامن باقی گذارده بود. پیمان اکس - لاشاپل از لحاظ حل مسائل ارضی هیچگونه مسئله‌ای را که از نظر استقرار ثبات با پیمان وستفالی منعقد در یک قرن پیش قابل مقایسه باشد حل نکرده بود.

تعادل دیرینه قوا بر اثر رشد ارتش پروس و نیروی دریایی بریتانیا برهم خورده و این خطر در میان بود که ارتش پروس به منظور فتوحات تازه دست به حمله ناگهانی بزند؛ نیروی دریایی بریتانیا هم تنها به زمان احتیاج داشت تا مستعمرات فرانسه، هلند، و اسپانیا را متصرف شود. روح در حال رشد ناسیونالیسم در انگلستان با سود و چشم انداز بازرگانی تغذیه میشد، در پروس با موفقیت در جنگ و در فرانسه با یک برتری فرهنگی توأم با احساس ناراحتی از انحطاط رزمی کشور گسترش مییافت. مبارزات میان کاتولیکها و پروتستانها به یک حالت سکون و عدم تحریک انجامیده بودند، و هر یک از دو طرف پیفرستی میگشت تا جنگ سی ساله را، که به خاطر دست یافتن به روح مردم اروپا برپا شده بود، از سرگیرد.

اتریش در آماده ساختن خود برای ریختن طاس سرنوشت پیشقدم شد. ماری ترز، رهبر سی و نه ساله ولی هنوز خوش سیمای امپراطوری اتریش، در نهاد خود همه غرور آبا و اجدادی خاندان هابسبورگ خود، و همه خشم و غضب زنی که مورد تحقیر قرار گرفته است را جمع داشت؛ او چگونه میتوانست در حالیکه همه دولتهای بزرگ اروپا تمامیت قلمرو موروثی او را تضمین کرده بودند، جدا شدن سیلزی را تحمل کند حتی فر دیک که او را تحقیر کرده بود، بعدها ((شهامت و توانایی)) وی را ستود و راه و روش او را از این بابت تحسین کرد که ((وقتی به نظر میرسید حوادث بر علیه او توطئه میکردند تا خرابش کنند، این حکمران جوان توانست جوهر و ذات حکومت را درک کند و روح و روحیه شورایی وزیرانش شود)). او، که شکست خورده و سیلزی را به عنوان بهای صلح پرداخته بود، از این صلح تنها به عنوان یک آتش بس استفاده کرد و هم خود را صرف اصلاح دستگاه دولتی، سروصورت دادن به ارتش در هم کوبیده خود، و تامین متحدان نیرومند کرد. به طور مرتب از اردوگاه‌های آموزشی افراد خود دیدن میکرد؛ برای این منظور به پراگ در بوهم، و اولموتس در موراوی سفر میکرد؛ با دادن پاداش و امتیازات، و بیش از آن با حضور شاهانه و در عین حال زنانه خود، الهامبخش سربازان خود میشد. لزومی نداشت سران سپاهش برای او سوگند وفاداری یاد کنند، چون این احساس در خون و در حمیت مردانگی آنها بود؛ به این ترتیب بود که امیر لیشتنشتاین ۲۰۰،۲۰۰ اکو (شاید حدود ۱،۵۰۰،۰۰۰ دلار) از ثروت خود را صرف آن کرد که یک سپاه کامل توپخانه برای او تدارک و تجهیز کند. او در نزدیکی وین یک دانشکده جنگ برای نجیبزادگان جوان تاسیس کرد و بهترین معلمان هندسه، جغرافیا، استحکامات، و تاریخ را به خدمت آن درآورد. فردریک میگفت: ((تحت رهبری وی، سپاهیان اتریش به چنان درجهای از کمال رسیدند که هرگز پیشینیان آن به خود ندیده بودند، و یک زن طرحهایی را به موقع اجرا گذارد که شایسته یک مرد بزرگ است)). دیپلوماسی جنبه دیگر این طرحها بود. وی مامورانی به همه جا فرستاد تا برای اتریش دوستانی دست و پا کنند و علیه فردریک خصومت برانگیزند. وی متوجه قدرت روبه تزاید روسیه شد که بهوسلیه پطرکبیر سازمان یافته و اینک تحت فرماندهی الیزابت پتروونا، ملکه روسیه، بود؛ او سعی لازم را به کاربرد تا اظهارات طعنآمیز فردریک درباره ماجراهای عشقی امپراطریس روسیه به گوش امپراطریس برسند. ماری ترز با کمال میل حاضر بود اتحاد خود با انگلستان را تجدید کند، ولی این تفاهم بر اثر پیمان صلح جداگانه انگلستان با پروس (۱۷۴۵)، که به موجب آن اتریش مجبور شده بود از سیلزی دست بکشد، دستخوش تلخکامی شده بود. در این هنگام سیاست خارجی انگلستان متوجه حفظ بازرگانی این کشور در دریای بالتیک علیه قدرت روسیه، و همچنین تسلط آن بر هانوفر علیه هرگونه تهدیدی از ناحیه پروس و فرانسه بود. انگلستان به خاطر تامین چوب برای نیروی دریایی خود متکی به روسیه بود، و برای پیروزی در جنگ به نیروی دریایی خود اتکا داشت. بدین ترتیب، در سیام سپتامبر ۱۷۵۵ انگلستان پیمانی امضا کرد که روسیه را، در ازای کمکهای مالی از انگلستان ملزم میداشت ۵۵،۰۰۰ سرباز در لیونیا نگاه دارد؛ انگلیسیها امیدوار بودند که این سربازان فردریک را از هرگونه نقشه توسعه طلبانه به سمت غرب بازدارند.

ولي مسئله اين بود که انگلستان با فرانسه چگونه روشي بايد داشته باشد. طی صدها سال فرانسه دشمن انگلستان بود. فرانسه بدفعات خصومت اسکاتلندیها را نسبت به انگلستان برانگیخته یا هزینه برانگیختن این گونه خصومتها را پرداخته بود؛ فرانسه بکرات خود را آماده حمله به مجمع الجزایر بریتانیا یا تهدید به این حمله کرده بود. اینک هم تنها کشوری بود که انگلستان را در دریاها و در دنیای مستعمرات به مبارزه میطلبید. شکست قاطع فرانسه به این مفهوم بود که مستعمراتش در آمریکا و هندوستان به چنگ آورده شوند؛ برای این کار لازم بود نیروی دریایی فرانسه از بین برود یا از آن سلب توانایی شود؛ در آن صورت امپراطوری انگلستان نه تنها امن بلکه مافوق همه قدرتها میشد. در همین جهت بود که ویلیام پیت مهین با نیرومندترین خطابه‌هایی که پارلمنت انگلستان تا آن تاریخ شنیده بود روزهای پیدری برای پارلمنت استدلال میکرد. ولی آیا شکست دادن فرانسه امکان داشت پیت میگفت بلی، با متحد کردن پروس با انگلستان. آیا اگر اجازه داده میشد پروس از این هم نیرومندتر شود، کار خطرناکی نبود پیت میگفت نه؛ پروس ارتش بزرگی دارد که به موجب این طرح در حفظ هانور به انگلستان کمک خواهد کرد، ولی این کشور نیروی دریایی ندارد و بنابراین نمیتواند در دریا با انگلستان رقابت کند بهنظر میرسد عاقلانه‌تر این است که اجازه داده شود پروس پروتستان جای فرانسه کاتولیک یا اتریش کاتولیک را به عنوان قدرت مقتدر در قاره اروپا بگیرد، مشروط بر اینکه بریتانیا بر امواج دریاها حکمفرمایی کند و مستعمراتی به دست آورد. هرگونه پیروزی که در اروپا نصیب فردریک شود باعث تقویت انگلستان در ماورای بحار خواهد شد؛ و به همین علت بود که پیت لاف میزد که آمریکا و هندوستان را در عرصه‌های کارزار قاره اروپا به دست خواهد آورد. انگلستان پول خواهد داد، فردریک در صحنه‌های زمینی خواهد جنگید، و انگلستان نیمی از جهان را به دست خواهد آورد. پارلمنت رضایت داد؛ بریتانیا یک پیمان تدافعی متقابل به پروس پیشنهاد کرد.

فردریک ناچار بود این طرح را بپذیرد، زیرا سیر حوادث پرده ابر آلودی بر روی پیروزیهای او کشیده بود. او میدانست که فرانسه مشغول معامله با اتریش است؛ اگر فرانسه و اتریش - و از آن بدتر، اگر این دو و روسیه - علیه او متحد میشدند، بسختی میتوانست در برابر همه آنها مقاومت کند؛ در چنین وضع ناگواری تنها انگلستان میتوانست به او کمک کند. چنانچه او پیمان پیشنهادی انگلستان را امضا میکرد، میتوانست از آن دولت بخواهد مانع حمله روسیه به او شود؛ و چنانچه روسیه از حمله خودداری میکرد، امکان داشت اتریش از جنگ منصرف شود. در ۱۶ ژانویه ۱۷۵۶ فردریک عهدنامه وستمنستر را، که انگلستان و پروس را مکلف میکرد با ورود نیروهای خارجی به آلمان مخالفت کند، امضا کرد. این دو کشور امیدوار بودند همین یک ماده پروس را در برابر روسیه، و هانور را در برابر فرانسه حفظ کند.

فرانسه، اتریش، و روسیه همگی احساس میکردند که این عهدنامه در حکم خیانت از ناحیه متحدان آنهاست. هیچ گونه اعلامیه رسمی دایر بر پایان دادن به اتحادیه‌هایی که انگلستان

را با اتریش، و فرانسه را با پروس در ((جنگ جانشینی اتریش)) متحد کرده بود انتشار نیافت. ماری تریز، همانطور که به سفیر کبیر انگلستان اطلاع داد، از اینکه دوستان انگلیسی او ((با دشمنان مهلك و همیشگی خود من و خانوادها)) عهدنامه‌های امضا کرده‌اند شدیداً رنجیده خاطر شد. لویی پانزدهم شکایت داشت که فردریک او را فریب داده است؛ فردریک پاسخ داد که این عهدنامه صرفاً دفاعی است، و نباید باعث رنجش هیچ قدرتی که خیال تعرض در سر نمیپوراند بشود. مادام دو پومپادور، که وزیران کابینه فرانسه را به میل خود انتخاب میکرد و بر وزارتخانه‌ها تسلط داشت، به خاطر آورد که فردریک او را متهم کرده بود که وجوه بسیاری به بانکهای انگلستان سپرده است، و او را دوشیزه ماهی و ((چهارمین رفیق لویی پانزدهم)) خوانده بود. لویی به خاطر داشت که فردریک اصول اخلاقی روستایی پادشاه فرانسه را مورد تمسخر قرار داده بود. این عمل ترک دوستان درست هنگامی ضربه خود را به فرانسه زد که سپاهیان و خزانه این کشور همه امکانات و نیروی خود را از دست داده بودند، و نیروی دریایی آن بتازگی دوران بازیافتن قوای خود را، از عدم توجهی که در دوران وزارت صلحجویانه کار دینال فلوری به آن دچار شده بود، آغاز کرده بود. در سال ۱۷۵۶، فرانسه ۴۵ کشتی آماده به خدمت داشت، و حال آنکه انگلستان ۱۳۰ کشتی داشت؛ دستگاه تدارکات نیروی دریایی فرانسه مملو از فساد و اختلاس بود؛ انضباط نیروی دریایی بر اثر ترفیع زیانبار افراد صاحب عنوان ولی فاقد صلاحیت، و شکستهای مکرر، زایل شده بود. اینک فرانسه

برای یافتن متحد متوجه چه کشوری میتوانست بشود متوجه روسیه ولی انگلستان در این مورد پیشدستی کرده بود. متوجه اتریش ولی در جنگ گذشته فرانسه از تعهدات خود در مورد تضمین وراثت ماری تریز عدول کرده، با پروس همدست شده، و به وی حمله کرده بود؛ و حتی پس از اینکه فردریک با ماری تریز صلح کرده بود، فرانسه به حملات خود به وی ادامه میداد. اتریش تحت حکمرانی خاندان هابسبورگ، و فرانسه تحت حکمرانی خانواده بوربون قرن‌ها با یکدیگر دشمن بودند؛ اینک چگونه امکان داشت این دو ملت، که مدتهای دراز به خصومت متقابل خو گرفته بودند، ناگهان با یکدیگر دوست شوند با همه اینها، این درست همان ابطال اتحادیه‌هایی بود که دولت اتریش اینک به فرانسه پیشنهاد میکرد. تا آنجا که اینک میتوان تاریخچه این طرح را ردگیری کرد، اصل طرح در ذهن کنت ونتسل آنتون فون کاونیتس، زبردستترین، نیزبینترین، و پراستقامترین دیپلماتی که در قرن هجدهم در قاره اروپا پدید آمد، شکل گرفت.

((جنگ هفتساله)) در حکم یک زورآزمایی مسلحانه میان فردریک کبیر و مارشال داون، و یک جدال مغزی میان کاونیتس و پیت بود. فردریک میگفت: ((پرنس کاونیتس صاحب خردمندترین کله در اروپاست.))



لویی توکه (۱۶۹۶-۱۷۷۲): کنت ونتسل آنتون به کاونیتس، که پسر دوم خانواده خود بود، گفته شده بود کشیش شود؛ ولی او در عوض به طور محرمانه از پیروان ولتر شد. چون پدرش سفیر کبیر اتریش در واتیکان و فرماندار موراوی بود، دیپلوماسی را به ارث برد.

در سن سی و یک سالگی نماینده اتریش در تورن شد. نخستین گزارش او به دولت متبوعش چنان مستدل، منطقی، و چنان مبتنی بر مشاهدات دقیق و اقیاناسی سیاسی بود که کنت فون اولفد، به هنگام ارائه این

گزارش به ماری ترز، گفت: ((این نخستین وزیر شماس است.)) در سی و هفت سالگی نماینده تام الاختیار اتریش در کنگره اکس - لا - شاپل شد. در آنجا از مصالح ماری ترز با چنان سرسختی و مهارتی دفاع کرد که امپراطریس، حتی به هنگام شکستش نیز، از خدمات و فداکاری او سپاسگزار بود. و هنگامی که در سال ۱۷۴۹ او طرح خود را درباره اتحاد با فرانسه با ماری ترز در میان گذارد، امپراطریس بدون داشتن تعصب، و با فکری باز، موضوع فشردن دست دشمن دیرینه خاندان خود را مورد توجه قرار داد. تمام توجه او مصروف بر این بود که فردریک را شکست دهد و سیلزی را بازستاند. ولی کاونیتس به او توضیح داد که این کار از طریق اتحاد با انگلستان، که قدرتش در عرصه دریاهاست، عملی نیست، بلکه مستلزم اتحاد با فرانسه و روسیه میباشد که میتوانند در روی زمین قدرت نمایی کنند، و فردریک را میتوان میان این کشورها و اتریش در هم کوبید. امپراطریس، کاونیتس را مامور کرد که برای رسیدن به این هدف تلاش کند.

در سال ۱۷۵۱ وی به عنوان سفیر کبیر به پاریس اعزام شد. شکوه ورود او به شهر نجبای پاریس را به حیرت افکند. او با کمک به فقرا مردم را از خود خوشنود میکرد؛ نظر سالونها را با البسه تجملی، تنوع لوازم آرایش، و نحوه دقیق پودر زدن به موهای خویش جلب میکرد؛ کارلایل درباره او میگفت: ((شخصی است بسیار متفرعن، عجیب، و کمی بینزاکت.)) ولی وی با بصیرت خود درباره امور و نحوه ارزیابی خویش در زمینه‌های سیاسی، پادشاه فرانسه، رفیقه او، و وزیران این دو را تحت تأثیر قرار داد و بتدریج افکار آنان را برای یک تفاهم با اتریش آماده ساخت. او امکان شرکت دادن روسیه، لهستان، و ساکس را برای گوشمالی فردریک مجسم میکرد.

سوال میکرد که فرانسه از اتحاد خود با پروس چه بهدست آورده، جز اینکه فرصتی فراهم آورده است تا قدرت زمینی پروس آن قدر گسترش یابد که با رهبری فرانسه در قاره اروپا به رقابت پردازد؛ و آیا صحت ندارد که هر وقت منافع فردریک اقتضا کرده، بکرات تعهدات خود را نقض کرده است کاونیتس در پاریس بخوبی در حال پیشرفت بود که ماری ترز او را به وین فراخواند تا مقام صدر اعظمی را، با اختیارات کامل در امور داخلی و خارجی، به عهده بگیرد (۱۷۵۳). نقشه او مدتها با مخالفت نجیبزادگان سالخورده دربار وین روبه‌رو بود. او با شکیبایی نقشه خود را مطرح و از آن دفاع میکرد، و امپراطریس نیز از وی پشتیبانی به عمل می‌آورد؛ در ۲۱ اوت ۱۷۵۵ پیشنهاد اتحاد با فرانسه رسماً مورد موافقت وزارت دربار امپراطوری قرار گرفت.

کنت گنورگ فون شتار مبرگ، که به جای کاونیتس به سفارت اتریش در پاریس منصوب شده بود، دستور یافت که در هر فرصت مناسب این طرح عظیم را نزد لویی پانزدهم و مادام دو پومپادور مطرح کند. کاونیتس نامه تملق‌آمیزی برای مادام دو پومپادور، که رسماً رفیقه پادشاه و عملاً همه کاره بود، فرستاد و به پیوست آن یادداشتی ارسال داشت و از او تقاضا کرد که به طور پنهانی این یادداشت را به پادشاه تسلیم کند. وی این کار را کرد. این یادداشت از ماری ترز و متن آن به این شرح بود:

من به عنوان یک امپراطریس و یک ملکه قول میدهم که هرگز هیچ چیز از آنچه که به نام من توسط کنت شتار مبرگ به آن پادشاه به تمام معنی مسیحی پیشنهاد خواهد شد افشا نشود، وحد اعلائی رازداری در این مورد پیوسته اعمال خواهد شد، اعم از اینکه مذاکرات موفقیت‌آمیز باشند یا قرین شکست شوند. البته این امر بدان معنی خواهد بود که آن پادشاه نیز سخن مشابهی اظهار دارند و قول مشابهی بدهند.

وین، ۲۱ ژوئن ۱۷۵۵

لویی پانزدهم آبه دوبرنی و مارکیز دو پومپادور را مامور کرد که به‌طور خصوصی با شتار مبرگ در اقامتگاه مارکیز، کوشک بابیول، ملاقات کنند. در آنجا سفیر کبیر اتریش به نام امپراطریس پیشنهاد کرد که فرانسه از اتحاد خود با پروس دست بکشد و تعهد کند که در صورت جنگ، حداقل به اتریش کمک مالی بکند. او استدلال کرد که فردریک متحدی بیخاصیت و غیرقابل اعتماد است، و تلویحاً گفت که وی

فر دريك) حتي هم اكنون مشغول معاملات پنهاني با مقامات دولتي انگلستان است. چنانچه فرانسه با انگلستان وارد جنگ شود، اتریش به سهم خود از هرگونه اقدام خصمانه عليه فرانسه خودداري خواهد كرد؛ در صورت وقوع چنین جنگي، اتریش به فرانسه اجازه داد اوستاند و نیوپور را اشغال کند، و ممكن است مالا اجازه دهد که متصرفات اتریش در هلند اتریش در اختیار فرانسه قرار گیرد.

لویی متوجه شد که این پیمان او را درگیر جنگ اتریش با پروس خواهد کرد، ولی تعهدی در زمینه کمک اتریش به فرانسه علیه انگلستان ایجاد نخواهد کرد. او دلایل قانع کننده‌ای داشت که از ارتش فر دريك بیش از ارتش اتریش، که در جنگ گذشته آن طور پی در پی شکست خورده و به آن وضع بد رهبری شده بود، هراس داشته باشد. به برنی دستور داد که پاسخ دهد فرانسه در اتحاد خود با پروس تغییری نخواهد داد، مگر اینکه دلایلی درباره ارتباطات فر دريك با انگلستان ارائه شود. تا آن لحظه کاونیتس نمیتوانست چنین دلیلی ارائه دهد و موقتا در تعقیب هدف خود متوقف شد. ولی وقتی لویی تابیدیه عهدنامه وستمینستر میان انگلستان و پروس را از فر دريك دریافت داشت، متوجه شد که اتحاد وی با پروس در حقیقت فاقد اثر است. شاید او در میان گناهان خود چنین پنداشت که ممكن است با متحد کردن قدرتهای کاتولیک، یعنی فرانسه، اتریش، لهستان و اسپانیا، در چهارچوب طرحی برای در دست داشتن سرنوشت اروپا، شفقیت قادر متعال را برانگیزد. در یکم مه ۱۷۵۶ عهدنامه ورسای عمل ابطال اتحادیه‌ها را تکمیل کرد. در مقدمه عهدنامه اذعان شده بود که تنها هدف این موافقتنامه حفظ صلح اروپا و توازن قدرت است. اگر هر يك از همپیمانها در زمینه متصرفات خود در اروپا توسط هر قدرتی بجز انگلستان مورد تهدید قرار گیرد، طرف دیگر از طریق وساطت سیاسی به کمک آن خواهد آمد و، چنانچه ضرورت ایجاب کند، کمک مالی یا نیرو در اختیار آن قرار خواهد داد. اتریش قول خواهد داد که فرانسه را علیه انگلستان کمک کند، و فرانسه به اتریش علیه پروس کمک خواهد کرد، مگر آنکه پروس به طور آشکار مهاجم باشد. چون لویی امکان آن را نمیدید که پروس با حمله مجدد به اتریش آنچه را که به دست آورده بود به خطر اندازد، با رقیق‌هاش به این فکر دل خوش داشته بودند که اتحاد تازه باعث استقرار صلح در قاره اروپا خواهد شد.

کاونیتس تا این زمان در هدف خود، تامین کمک فرانسه علیه پروس، توفیق نیافته بود. ولی او شخصی پرحوصله بود؛ در فکر بود که شاید بتواند فر دريك را تحریک کند به اتریش حملهور شود. در عین حال، او برای ترغیب ملکه روسیه برای ورود به این اتحاد مشکل زیادی نداشت. الیزابت علاقه داشت مانعی را که پروس در سرراه توسعه طلبی او به سمت غرب ایجاد کرده بود از میان بردارد. وی قول داد قبل از پایان سال ۱۷۵۶ به پروس حملهور شود، مشروط بر اینکه اتریش، از انعقاد قرارداد صلح با پروس خودداري کند. وی از اینکه فرانسه عهدنامه ورسای را امضا کرده است اظهار خوشنودی کرد. کاونیتس ناچار بود تا حدودی جلو حرارت او را بگیرد. او میدانست که ارتش روسیه تا سال ۱۷۵۷ آماده يك نبرد بزرگ نخواهد بود. وی تا ۳۱ دسامبر ۱۷۵۶ موافقتنامه‌های را که به موجب آن روسیه رسماً به قرارداد فرانسه - اتریش ملحق میشد امضا نکرد.

در خلال این احوال، انگلستان به اتکای اینکه اتحادش با فر دريك جلو اتریش را خواهد گرفت، به عملیات دریایی علیه فرانسه دست زده بود، بدون اینکه اعلان جنگ دهد. از ژوئن ۱۷۵۵ کشتیهای جنگی انگلستان هر جا که میتوانستند، کشتیهای فرانسوی را میگرفتند. فرانسه با آماده ساختن خود برای حمله به انگلستان و اعزام يك ناو گروه مرکب از پانزده کشتی تحت فرماندهی دوک دو ریشلیو برای حمله به مینورکا، عمل انگلستان را تلافی کرد. این جزیره در ((جنگ جانشینی اسپانیا)) به وسیله انگلیسیها تصرف شده بود (۱۷۰۹).

بریتانیا برای تقویت پادگان کوچک جزیره ده کشتی تحت فرماندهی دریاسالار جان بینگ به آنجا فرستاد؛ سه کشتی دیگر در جبل طارق به این کشتیها ملحق شدند. در ۲۰ مه ۱۷۵۶ دو ناوگان متخاصم در نزدیکی مینورکا درگیر عملیات شدند. فرانسویها عقب رانده شدند، ولی ناو گروه انگلستان همچنان لطمه‌های دید که بینگ آن را به جبل طارق بازگرداند و کوششی برای پیاده کردن نیروهای تقویتی در مینورکا بهعمل نیاورد. پادگان بیدفاع تسلیم شد؛ فرانسه اینك يك پایگاه سوق الجیشی در مدیترانه داشت؛ در پاریس و

ورساي ريشليو به عنوان يك قهرمان مورد استقبال قرار گرفت، و بينگ در بندر پورتسمث، به اتهام تعلق در بهكار بردن حد اعلاي تلاش براي پيروزي، روي عرشه كشتي خود اعدام شد (۱۴ مارس ۱۷۵۷).
ولتر و ريشليو براي نجات او شفاعت كردند، ولي اين شفاعت سودي نداشت. ولتر گفت كه اين شيوه انگلستان براي ((تشويق كسان ديگري است)) كه مشاغل فرماندهي را در انگلستان به عهده دارند. در ۱۷ مه ۱۷۵۶ انگلستان به فرانسه اعلان جنگ داد، ولي آغاز رسمي ((جنگ هفتساله)) به عهده فردريك گذارده شد.

فردريك دانست كه اگر سيلزي را تسخير كند، هر موقع كه ماري ترز بتواند منابع و متحدان تازه‌هاي بيابد، از وي ((انتقام)) خواهد گرفت. منابع خود وي به طرز خطرناكي محدود بودند. قلمرو خودش مركب از انواع ((اعضايي منفصل از يكدیگر)) بود: لهستان پروس شرقي را از پيكر خود پروس جدا کرده بود، و استانهاي پروس در وستفالي و فريسلاند شرقي بهوسليه ايالات مستقل آلماني از براندنبورگ جدا شده بودند. همه پروس، از جمله سيلزي، در سال ۱۷۵۶ چهار ميليون نفر جمعيت داشت؛ انگلستان هشت ميليون؛ و فرانسه بيست ميليون. قسمت بزرگي از جمعيت پروس در سيلزي بود و نيمي از سيلزي كاتوليك و طرفدار اتريش بود. مرز ساكس، كه دشمن پروس بود، در ۱۲ كيلومتری برلين قرار داشت و حكمران كاتوليك آن، آوگوستوس سوم، پادشاه لهستان، فردريك را يك كافر بيادب و غارتگر بهشمار مي‌آورد. چگونه امكان داشت انسان در محيطي چنين خصمانه به حيات خود ادامه دهد تنها با فراست، صرفه‌جويي، يك ارتش خوب، و سرداران خوب اين امكان وجود داشت. خود او از لحاظ فراست از هيچ كس دست كم نداشت؛ او تحصيلكرده‌ترين فرمانرواي عصر خود بود؛ در مكاتبه، صحبت، و بحث با ولتر افتخاراتي به‌دست آورده بود. ولي زباني گزاینده داشت؛ اگر او اليزابت پتروونا، ماري ترز، و مادام دو پومپادور را ((سه روسي درجه يك اروپا)) نخوانده بود، ممكن بود تا اين حد با امواج مخالف روبه‌رو نشود. مشاهده اينكه حتي اشخاص كبير نيز گاهي از اوقات ميتوانند حماقت به خرج دهند، تسلي بخش است. اما در مورد اقتصاد پروس، فردريك آن را زير نظارت دولت درآورده بود و به آنچه كه به نظرش نيازهاي غير قابل احتراز جنگ احتمالي ميرسيد وابسته کرده بود. در آن شرايط، او جرئت نمي‌كرد كه در ساختمان فنودالي زندگي مردم پروس تغيير دهد، زيرا بيم داشت كه اين كار سازمان فنودالي ارتش او را برهم بزند. اين ارتش عامل نجات او و مذهبيش بود. نود درصد از درآمد او صرف حفظ اين ارتش ميشد او ارتش را همچون اطلسي ميخواند كه شانه‌هاي گذاشته بود، در سال ۱۷۵۶ به يكصد و پنجاه هزار نفر رسانيد. با مجازاتهائي سخت، ارتشيان را به اطاعت فوري و دقيق وا مي‌داشت، و انضباط را در ارتش طوري برقرار کرده بود كه افراد وي به‌طور مصمم، و بدون اينكه تا دريافت دستور گلوله‌هاي خالي كنند، به سوي خطوط دشمن پيش ميرفتند؛ تغيير جهت ميدادند، و به طور جمعي و با مهارت در زير آتش جابه‌جا ميشدند. در آغاز جنگ، ارتش پروس، پس از خود فريدريك، بهترين سرداران اروپا را داشت - از قبيل شورين، سيدليتس، و جيمز كيث.

جاسوسان او، كه وي آنها را در ميان دشمنان پراكنده بود، به اندازه سردارانش داراي اهميت بودند. آنها برايش ترديدي باقي نگذارند كه ماري ترز مشغول ايجاد كمربندي از قدرتهاي خصم در اطراف اوست. در سالهائي ۱۷۵۳ - ۱۷۵۵ ماموران او در درسدن و ورشو نسخه‌هائي از مكاتبات پنهاني ميان مقامات دولتي ساكس و اتريش به‌دست آوردند كه او را مطمئن ساخت دربارهاي اين دو کشور مشغول توطئه‌اند كه به پروس حمله‌ور شوند و - اگر بخت با آنها ياري كند - آن را قطعه قطعه كنند، و فرانسه هم نسبت به اين طرح به ديده اغماض مينگرد. در ۲۳ ژوئن ۱۷۵۶ او به سردار پروس در كونيگسبرگ فرمان داد براي حمله‌اي از جانب روسيه آماده باشد. همچنين به دولت انگلستان اطلاع داد كه ((دربار وين سه طرح دارد كه اقدامات كنوني آن در جهت نيل به آنهاست: استقرار استبداد خود در سراسر امپراطوري، از ميان بردن مرام پروتستانها، و بازگرفتن سيلزي)). نيز اطلاع يافت كه ساكس قصد دارد طي زمستان، ارتش خود را از ۱۷،۰۰۰ نفر به ۴۰،۰۰۰ نفر افزايش دهد. او حدس زد كه متحدان به انتظار زمستان ۱۷۵۷ هستند تا از سه سو به وي حمله‌ور شوند؛ و تصميم گرفت قبل از اينكه بسپح نيروهاي آنها كامل شود، ضربه خود را وارد كند.

فردريك احساس مي‌كرد كه تنها امكان براي فرار از وضع مخاطره آميزش، از كار انداختن دست كم يكي از دشمنان، قبل از وحدت عملي آنها، ميباشد. شورين با او همعقيده بود، ولي يكي از وزيرانش به نام كنت فون پودوليس از او تقاضا كرد به دشمنانش بهانه‌هاي ندهد كه مهر تجاوز بر او بزنند؛ فردريك او را ((آقاي سياست جيونانه)) خواند. مدتها قبل از آن، وي در يك وصيتنامه سياسي (۱۷۵۲) به جانشين خود اندرز داده بود كه ساكس را تسخير، و بدین وسيله براي پروس آن وحدت جغرافيايي، منابع اقتصادي، و قدرت سياسي را كه براي ادامه زندگي ضرورت حياتي دارد تا ميم كند. وي اين نقشه را به عنوان اينكه خارج از امكانات خودش است، كنار گذارده بود، ولي اينك اين امر بر ايش ضرورتي نظامي به شمار مي‌آمد. او بايد مرز باختري خود را با خلع سلاح كردن ساكس حفظ مي‌كرد. وي حتي در اثر تقريبا كمال جويانه خود به نام ضدماكياولي (۱۷۴۰) نسبت به يك جنگ تعرضي به منظور پيشدستي در حمله‌اي كه تهديد آن وجود دارد اظهار موافقت کرده بود. ميچل، سفير كبير پروس در انگلستان، وي را مطلع كرد دولت انگلستان در حالي كه شديدتاً به حفظ صلح در قاره اروپا علاقه‌مند است، نسبت به وضع اضطراري كه فردريك با آن روبه‌رو است واقف ميباشد و ((چنانچه او به جاي اينكه صبر كند دشمنانش مقاصد خصمانه خود را اجرا كند، كوشش كند كه به آنها پيشدستي كند، انگلستان به هيچ وجه او را مقصر نخواهد دانست.)) در ژوئيه ۱۷۵۶ فردريك نماينده‌هاي نزد ماري تيرز فرستاد و از او اين اطمينان را خواست كه اتریش در سال جاري يا سال بعد در صدد حمله به پروس نخواهد بود. يكي از اعضاي كابينه اتریش نظر داد كه چنين اطميناني بايد داده شود؛ كاوونيتس از اين كار امتناع كرد؛ تنها چيزي كه ماري تيرز حاضر بود بگويد آن بود كه ((در بحران حاضر لازم ميبينم براي امنيت خودم و متحدانم اقداماتي به عمل آورم كه به زيان هيچ كس نخواهد بود.)) فردريك پيام ديگري براي امپراتريس فرستاد و خواستار شد كه به تقاضاي او درباره حصول اطمينان پاسخ روشنتري داده شود؛ ماري تيرز پاسخ داد كه او ((قرار داد تعرض منعقد نكرده است و با آنكه وضع بحراني اروپا وي را وادار به تسليح مي‌كند، قصد ندارد عهدنامه در سدن را [كه وي را متعهد به صلح با فردريك مي‌كرد] نقض كند؛ ولي حاضر نيست با دادن قول، خود را ملزم دارد از توسل به اقداماتي كه شرايط ايجاب كند خودداري ورزد.)) فردريك، كه انتظار چنين پاسخي را داشت، قبل از دريافت آن، ارتش خود را وارد ساكس كرد (۲۹ اوت ۱۷۵۶). و به اين ترتيب، ((جنگ هفتساله)) آغاز شد.

II - ياغي: ۱۷۵۶ - ۱۷۵۷

فردريك اندك تلاشي كرد كه فرمانرواي ساكس را با خود متحد كند، و منطقه بوهم را كه در قلمرو ماري تيرز بود به عنوان رشوه به او پيشنهاد كرد. اوگوستوس اين بذل و بخشش از كيسه ديگري را با تحقير رد كرد و به سران سپاه خود دستور داد جلو پيشروي فردريك را بگيرند، و خودش به ورشو گريخت. نيروهاي ساكس براي مقاومت در برابر بهترين ارتش اروپا خيلي كوچك بودند و به دژ پيرنا عقب نشستند؛ فردريك، بدون برخورد با مقاومت، وارد در سدن شد (۹ سپتامبر ۱۷۵۶) و بلافاصله دستور داد بايگانيهاي اسناد ساكس را بگشايند و اصل اسنادي را كه مابين شركت ساكس در طرح گوشمال دادن و شايد قطع‌ه‌قطعه كردن پروس بودند نزد او بياورند. همسر سالخورده فرمانرواي ساكس شخصا راه ورود به محل بايگاني را سد كرد و گفت فردريك بايد رعابت حريم و حرمت سلطنتي او را بكند. فردريك دستور داد او را از سر راه كنار بزنند؛ وي فرار كرد، و اسناد به دست آمدند.

ماري تيرز ارتشي از بوهم فرستاد تا مهاجمان را بيرون كند؛ فردريك در لوبوسيتس، كه در مسير در سدن به پراگ قرار دارد، با اين ارتش روبه‌رو شد و آن را شكست داد (اول اكتوبر). او براي محاصره پيرنا بازگشت، و اين دژ در پانزدهم اكتوبر تسليم شد؛ وي چهارده هزار سرباز ساكس را وادار كرد كه به لشكريانش ملحق شوند، و استدلال مي‌كرد اين كار كم هزينه‌تر از آن است كه به عنوان زنداني به آنها غذا داده شود، زيرا اشتهاي آلمانيها شهره آفاق بود. او ساكس را به عنوان يك كشور تسخير شده اعلام داشت و از درآمدهاي آن براي نيازهاي خويش استفاده كرد. در طي زمستان، مدارك ساكس را منتشر كرد و در اختيار جهانيان قرار داد. ماري تيرز آنها را جعلي خواند و از فرانس، روسيه و همه مسيحيان خداشناس

تقاضا کرد، در برابر مردی که با تهاجم آشکار بار دیگر اروپا را در امواج جنگ غوطه‌ور ساخته است، به او کمک کنند.

اروپا به‌طور کلی در محکوم کردن فردریک توافق نظر داشت. امیرنشینهای آلمانی از بیم آنکه در صورت پیروزی فردریک دچار سرنوشتی مانند سرنوشت ساکس شوند، به پروس اعلان جنگ دادند (۱۷ ژانویه ۱۷۵۷) و یک ((ارتش رایش)) یا ارتش امپراطوری برای اقدام علیه پادشاه پروس تشکیل دادند. کاونیتس بدون فوت وقت به لویی پانزدهم یادآور شد که فرانسه، در صورت تهدید شدن اتریش، قول کمک داده است. دختر حکمران ساکس، که همسر پسر ارشد پادشاه فرانسه بود، از پدر شوهرش استدعا کرد که پدرش را نجات دهد.

مادام دو پومپادور که امیدوار بود در صلح و آرامش از سلطه خویش لذت برد، اینک به جنگ متمایل شده بود.

ماری تریز، به عنوان ابراز قدرشناسی از کمک وی، یک تمثال جواهر نشان خویش را به ارزش ۲۷۸،۷۷ لیور برای او فرستاد. مادام دو پومپادور هم رسماً آماده جنگ شد. لویی، که معمولاً در اتخاذ تصمیم کند بود، با حرارت تهورآمیزی تصمیم گرفت. به موجب دومین عهدنامه ورسای (اول مه ۱۷۵۷)، فرانسه در یک اتحاد تدافعی - تعرضی همپیمان اتریش شد، تعهد کرد که سالانه کمکی برابر ۱۲،۰۰۰،۰۰۰ فلورین به اتریش بدهد، دو ارتش آلمانی را مجهز کند، و درصدد برآمد که یک نیروی ۱۰۵،۰۰۰ نفری را وقف ((نابودی کامل پروس)) بکند. فرانسه همچنین قول داد تا زمانی که سیلزی به اتریش بازنگشته است، با پروس از در صلح درنیاید؛ و قرار شد که وقتی عمل اعاده سیلزی به اتریش پایان یافت، فرانسه پنج شهر مرزی از متصرفات اتریش را در هلند اتریش دریافت دارد، این شهرهای جنوبی را به ملکه بوربون در اسپانیا منتقل کند، و در عوض، دو کنشینهای اسپانیا در ایتالیا را دریافت دارد. شاید فرانسه، با تخصیص تقریباً همه منابع خود به الحاق بلژیک، آگاهانه از مستعمرات خود دست میکشید و آنها را در اختیار انگلیسیها قرار میداد. کاونیتس میتوانست احساس کند که یک پیروزی دیپلماتیک حیاتی به‌دست آورده است.

برای کاونیتس اینک آسان بود که روسیه را به میدان کمکهای فعالانه بکشاند. موافقتنامه سن پترزبورگ (دوم فوریه ۱۷۵۷) هر یک از دو کشور روسیه و اتریش را متعهد کرد که هشتاد هزار سرباز وارد صحنه کارزار کند و تا زمانیکه سیلزی به اتریش بازنگشته و پروس به صورت قدرتی کوچک درنیامده است، به جنگ ادامه دهد.

کاونیتس سپس متوجه سوئد شد و این کشور را به عضویت اتحادیه درآورده و در عوض تضمین کرد که در صورت پیروزی، همه آن قسمت از پومرانی را که به‌موجب عهدنامه وستفالی حق سوئد شناخته شده است به این کشور واگذار کند. سوئد میبایست ۲۵،۰۰۰ سرباز به عنوان سهم خود فراهم کند، و اتریش و فرانسه هزینه این عده سرباز را بپردازند.

لهستان، تحت رهبری پادشاه پناهنده خود آوگوستوس سوم، منابع نسبتاً محدود خود را در اختیار اتحادیه فرانسه - اتریش گذاشت. اینک همه اروپا، بجز انگلستان، هانوفر، دانمارک، هلند، سویس، ترکیه، و هسن - کاسل، علیه فردریک متحد شده بود.

برای انگلستان این وسوسه ایجاد شده بود که فردریک را به سرنوشت خویش واگذارد. جورج دوم با وحشت متوجه شد که هانوفر محبوب او، یعنی امیرنشینی که پدرش از آنجا به فرمانروایی انگلستان آمده بود، بی‌دفاع در مسیر ارتشهای عظیم قرار دارد و فردریک، هم از نظر بعد مسافت جغرافیایی و هم از لحاظ درگیریهای خود، امکان آن را ندارد که کمک قابل توجهی به هانوفر بکند. هنگامی که کاونیتس پیشنهاد کرد در صورت خودداری انگلستان از دخالت در جنگ قاره اروپا، به استقلال و تمامیت هانوفر تجاوز نخواهد شد، این وسوسه غیر قابل مقاومت گشت؛ در آن موقع فردریک به مویی بسته بود. پیت، که در ۱۹

نوامبر ۱۷۵۶ به وزارت خارجه تعیین شده بود، در ابتدا مایل بود بگذارد هانور و پروس راهی برای خود پیدا کنند، و در این حال انگلستان کلیه امکانات رزمی خود را در راه تسخیر مستعمرات به کار اندازد؛ جایی تعجب نیست که جورج دوم که به هانور دلبستگی شدید داشت، از پیت منتفر بود. ولی پیت بزودی تصمیم خود را عوض کرد و اظهار داشت فرانسهای که در مبارزه علیه فردریک پیروز شود، ارباب اروپا و کمی بعد ارباب انگلستان نیز خواهد بود؛ پارلمنت باید رای موافق دهد که پول برای فردریک و سرباز برای هانور تامین شود؛ در همان حال که انگلستان از دریاهای تسخیر شده مستعمرات و بازار بهدست میآورد، فرانسه باید مجبور شود که نیروهای خود را در اروپا از دست بدهد.

به این ترتیب در ژانویه ۱۷۵۷ انگلستان پیمان اتحاد دیگری با پروس امضا کرد، که به موجب آن به فردریک و عده کمکهایی مالی، و به هانور و عده سرباز داد. ولی پس از آن، ناگهان پیت از کار برکنار شد (۵ آوریل)؛ سیاست بازی خط مشی رسمی را در هم ریخت، کمک به فردریک به تاخیر افتاد، و او تقریباً مدت یک سال با ۱۴۵،۰۰۰ سرباز تنها ماند، در حالی که ارتشهای دشمن از هر گوشه به جانب او سرازیر بودند: در جبهه غرب ۱۰۵،۰۰۰ سرباز از فرانسه و ۲۰،۰۰۰ سرباز از ایالات آلمانی؛ در جنوب ۱۳۳،۰۰۰ سرباز از اتریش؛ در مشرق ۶۰،۰۰۰ سرباز از روسیه؛ و در شمال ۱۶،۰۰۰ سرباز از سوئد. در همان روز سقوط پیت، امپراطور فرانسویس اول - شوهر معمولاً مهربان و ملایم ماری تریز - فردریک را رسماً یاغی اعلام داشت و از همه افراد خوب خواست که او را به عنوان بیدین و دشمن بشر بیرون برانند.

III - از پراگ تا روسباخ: ۱۷۵۷

در دهم ژانویه، فردریک دستورهای سری چندی برای وزیران خود در برلین فرستاد و در طی آن چنین متذکر شد: ((اگر من کشته شوم، جریان امور باید بدون کوچکترین تغییری ادامه یابد... چنانچه از بخت بد دستگیر شدم، اجازه ندارید کوچکترین ملاحظههایی به خاطر شخص من به عمل آرید، یا کوچکترین توجهی به آنچه در اسارت مینویسم بکنید.)) این پیش بینی کاملاً بیثمر بود، چون بدون نبوغ نظامی او، پروس از دست میرفت. تنها امید او این بود که قبل از اینکه دشمنانش به یکدیگر بپیوندند، تکنگ با آنها روبهرو شود. فرانسویها هنوز آماده نبرد نبودند، و شاید واحدهایی که انگلستان به هانور میفرستاد میتوانستند فرانسویها را مدتی مشغول دارند. اتریشیها در بوهم و موراوی، که در همان نزدیکی بود، مشغول گرد آوردن مخازن عظیمی از اسلحه و ملزومات برای تجهیز ارتشهای خود و حمله به سیلزی بودند. فردریک تصمیم گرفت نخست این مخازن پرارزش را بهدست آورد و با اتریشیها جنگد، و سپس برای مقابله با فرانسویها بازگردد. او نیروی خود را از ساکس رهبری کرد و دستور داد تا دوک برونسویک - بورن از شرق آلمان و ماوشال شورین از سیلزی به سوی بوهم حرکت کنند و با او در تپه‌های مشرف به پراگ از سمت غرب ملاقات نمایند. این کارها انجام شدند؛ مخازن به چنگ آمدند؛ و در ششم ماه مه در نزدیکی پراگ، ۶۴،۰۰۰ پروسی با ۶۱،۰۰۰ اتریشی به فرماندهی پرنس کارل لورن در نخستین نبرد بزرگ مصاف دادند.

سرنوشت این نبرد نه بستگی به تعداد نفرات داشت و نه به طرحهای نظامی، بلکه به شجاعت ارتباط داشت. واحدهای تحت فرماندهی شورین که در زیر آتش اتریش بودند تا کمر و گاهی تا شانه در باتلاقها فرومیرفتند و از آنها میگذشتند. آنها برای مدتی خود را باختند و پا به فرار گذارند؛ ولی شورین که هفتاد و سه سال داشت آنها را جمع کرد، پرچم پروس را به دور بدن خود پیچید، سواره مستقیم به سوی جبهه دشمن تاخت، در یک لحظه پنج گلوله خورد، و به خاک غلتید. نفراتش، که علاقش به او بیش از هر اس آنها از مرگ بود، با خشم شدید به دشمن حمله بردند و شکست را به پیروزی تبدیل کردند. کشتار از طرفین بسیار زیاد بود، و تلفات فردریک شامل چهارصد افسر و بهترین سردار سپاه او بود؛ در این نبرد، سرداران سپاه در بستر نمردند.

چهل و شش هزار اتریشی که زنده مانده بودند به دژ خود در پراگ عقب نشینی کردند و خود را برای مقاومت در برابر محاصره آماده کردند.

ولی فردریک محاصره را امری مشکل یافت، زیرا مارشال لئوپولد فون داون، زبردستترین فرمانده ارتش اتریش، با نیرویی ۶۴،۰۰۰ نفری از سمت مورای فرامیرسید. فردریک قسمتی از ارتش خود را برای محاصره دژ باقی گذارد و با ۳۲،۰۰۰ نفر در کولین با نیرویی که در حال پیش آمدن بود به مقابله پرداخت (۱۶ ژوئن). عوامل زیانبخش به حال او بسیار متعدد بودند، و در این مورد شیوه رهبری داون بر سرداری خود وی تفوق داشت. دو تن از سرداران فردریک از دستورات او سرپیچی کردند و باعث آشفتگی اوضاع شدند، فردریک خشمگین شد و به سوی سواره نظام خود، که در حال عقبنشینی بود، فریاد زد: ((ایا شما برای همیشه زنده خواهید ماند)) پیاده نظام، که بر اثر کشتار زیاد نفراتش منکوب شده بود، از پیشروی امتناع میکرد. فردریک با خاطری آزرده از صحنه جنگ عقب کشید، در حالیکه ۱۴،۰۰۰ پروسی بهقتل رسیده، زخمی، یا اسیر شده بودند. او ۱۸،۰۰۰ نفر افراد باقی مانده خود را به پراگ برد، از محاصره دست کشید، و با بقیه نیروهای خود به ساکس بازگشت.

در لایتمریس مدت سه هفته به ارتش خود استراحت داد. در آنجا در دوم ژوئیه خبر یافت که مادرش سوفیا دوروتنا درگذشته است. این خبر مرد آهنین میدان نبرد را از پای درآورد؛ گریست و مدت یک روز با خود خلوت کرد. شاید اینک او با خود میاندیشید که آیا حمله هفده سال پیش وی به سیلزی بر اثر وسوسه احمقانه فرشته انتقام نبوده است. او غم خود را با خواهرش ویلهلمینه، همسر یکی از نجبای بایرویت، که وی را بیش از هر موجود دیگری در جهان دوست داشت، در میان گذاشت. در ۷ ژوئیه، در حالیکه غرور او تقریباً از میان رفته بود، نامه ملتسمانهای به این شرح برای او فرستاد:

چون تو، خواهر عزیزم، اصرار داری که کار عظیم صلح را بهعهده بگیری، از تو تقاضا دارم که لطف کنی و موسیودو میرابورا نزد سوگلی [مادام دو پومپادور یا چهارمین رفیق پیشین] بفرستی تا ۵۰۰،۰۰۰ کرون برای صلح به او پیشنهاد کنی ... همه این کارها را به تو ... که از جان و دل دوستت دارم، و با آنکه کمالت خیلی بیش از من است، قابل دیگری از روح خود من هستی، واگذار میکنم.

از این زمینه سازی طرفی بسته نشد. ویلهلمینه راه دیگری را آزمایش کرد: او نامه‌های به ولتر، که در آن وقت در سویس زندگی میکرد، نوشت و از او استدعا کرد که از نفوذ خود استفاده کند. ولتر پیشنهاد وی را به کاردینال دوتانسن، که با اتحاد فرانسه - اتریش مخالفت کرده بود، ارسال داشت. تانسن تلاش خود را به عمل آورد، ولی موفق نشد. رایحه پیروزی به مشام متحدین خورده بود. ماری ترز اینک از تقسیم کامل قلمرو فردریک صحبت میکرد: نه تنها سیلزی و گلاتس باید به او بازگردانده شوند، بلکه ماگدبورگ و هالبرشتات باید به آگوستوس سوم واگذار شود، پومرانی به سوئد بازگردد، و کلیوز و راونسبورگ به عنوان پاداش به حکمران پالاتینا داده شود.

امیدواریهایی ماری ترز معقول به نظر میرسیدند. یک نیروی فرانسوی، که به خاطر عروس پادشاه فرانسه بسیج شده بود، پا در خاک آلمان گذارده بود؛ قسمتی از این نیرو تحت فرماندهی سردار مورد علاقه پومپادور به نام پرنس دو سوییز مشغول پیشروی بود تا در ارفورت به ارتش امپراطوری ملحق شود؛ قسمت دیگری از این نیرو به فرماندهی مارشال د/استره مشغول پیشروی بود تا با نیروی هانور به رهبری فرزند جورج دوم، دیوک آو کامبرلند، مصاف دهد. در نزدیکی دهکده هاستنیک فرانسویها چنان شکستی به این نیروی هانور وارد کردند (۲۶ ژوئیه) که دوک در کلستر-تسفن (در ۸ سپتامبر) موافقتنامه‌های امضا کرد که به موجب آن قول داد نیروهای خود را از هرگونه عملیات جنگی دیگر علیه فرانسه باز دارد.

خبر این تسلیم خفت آور ممکن است تقریباً در همان وقتی به فردریک رسیده باشد که خبر پیاده شدن یک نیروی سوئدی در پومرانی، و حمله یک ارتش ۱۰۰،۰۰۰ نفری روسی به فرماندهی مارشال ستپان

آپراکسین به پروس شرقی و در هم کوبیدن یک نیروی ۳۰،۰۰۰ نفری پروسی در گروس - یگرسدورف (۳۰ ژوئیه) به گوش وی رسید. این شکستها، که به عدم موفقیت خود وی در بوهم افزوده شدند، تقریباً امید فردریک را به پیروزی بر دشمنانی چنین متعدد و از نظر ذخایر مادی و انسانی چنان نیرومند از میان بردند. او که از اصول اخلاقی و الاهیات مسیحیت دست کشیده بود، به اخلاقیات رواقیون روی آورد و به فکر خودکشی افتاد. وی تا پایان جنگ یک شیشه محتوی زهر با خود داشت، و مصمم بود که دشمنانش هرگز نباید او را زنده دستگیر کنند. در ۲۴ اوت نامهای به ویلهلمینه نوشت که در حکم سرود پرتیهاب مرگ بود:

و اینک شما مروجان اکاذیب مقدس به فریب دادن اشخاص جیون ادامه دهید؛ ... برای من سحر و جذبه زندگی پایان یافته است و فریبندگی آن ناپدید میشود. میبینیم که افراد بشر همگی بازیچه دست سرنوشته، و چنانچه خدای یاس آور و سنگدلی وجود داشته باشد که اجازه دهد گلهای از موجودات تحقیر شده در اینجا با توالد و تناسل تکثیر یابند، آن خدا برای اینها ارزشی قایل نیست؛ او به تاج بر سر نهادن فلاریس، به در زنجیر بودن سقراط، به فضایل و اعمال سو ما، و به زشتیهای جنگ و بلایای بیرحمانهای که دنیا را به خرابی میکشند به چشمی بی تفاوت مینگرد. بدین ترتیب تنها پناهگاه و ملجا من، خواهر عزیزم. آغوش مرگ است.

خواهرش در پانزدهم سپتامبر به او پاسخ نوشت و قول داد در خودکشی با او همراه شود:

برادر بسیار عزیزم، نامه تو و نامهای که به ولتر نوشتی ... نزدیک بود مرا بکشند. خدای بزرگ، چه تصمیمات مرگباری! آه، برادر عزیزم، تو میگویی مرا دوست داری، ولی با وصف این خنجری در قلب من فرومیکنی. نامه تو ... سیل اشک از چشمانم سرازیر کرد. من از این ضعف اینک شرمندهام ... سرنوشته تو، سرنوشته من خواهد بود. من از هیچ گونه بدبختی که دامنگیر تو یا خانوادهام شود جان به در نخواهم برد. تو میتوانی این را به عنوان عزم راسخ من به شمار آوری.

ولی پس از این اعلام صریح، بگذار از تو تقاضا کنم که به گذشته نظری بیفکنی و وضع رقت بار دشمن را هنگامی که تو در برابر پراگ قرار داشتی به خاطر بیاوری. برای هر دو طرف، چرخ تقدیر ناگهان گردش کرده است. ... قیصر زمانی برده دزدان دریایی بود و بعد فرمانروای زمین شد. نبوغ سرشاری مانند آنچه تو داری میتواند حتی در مواقعی که همه راهها بسته به نظر رسند، چاره‌های بیابد. من هزار بار بیش از آنچه بتوانم به تو بگویم زجر میکشم؛ با وصف این، امید مرا رها نامه پایان دهم، ولی همیشه با عمیقترین احساس احترام، برای تو همان ویلهلمینه خواهد بود.

ویلهلمینه از ولتر خواهش کرد که در این کشمکش به او کمک کند، و در اوایل اکتبر ولتر در نخستین نامه خود به فردریک پس از سال ۱۷۵۳، از استدلالات ویلهلمینه به این شرح پشتیبانی به عمل آورد:

مردانی نظیر کاتو و اوتو، که آن اعلیحضرت مرگشان را افتخارآمیز میدانند، جز اینکه بجنگند یا بمیرند کاری دیگر از دستشان برنمیآید. ... باید توجه داشته باشید که مقامات دربار چند کشور هستند که حمله شما را به ساکس تخطی از حقوق بین الملل میدانند. ... اخلاقیات ما و وضع شما به هیچوجه چنین عملی [خودکشی] را ایجاب نمیکند. ... حیات شما لازم است؛ میدانید برای یک خانواده کثیرالعهده زندگی شما چه قدر ارزش دارد. ... امور اروپا مدتهای زیاد به یک وضع باقی نمیمانند، و وظیفه مردی مانند شما این است که خود را برای حوادث آماده نگاه دارد. ... اگر شهامت شما باعث شود که دست به آن عمل افراطی قهرمانانه بزنید، این عمل موردپسند و قبول نخواهد بود. طرفداران شما آن را محکوم خواهند کرد و دشمنان شما پیروز خواهند شد.

فردریک در پاسخ این نامه، به نظم و نثر، چنین نوشت:

من که به کشتی شکستگی تهدید می‌شوم، باید در مقابله با طوفان مانند یک پادشاه فکر کنم، زندگی کنم، و بمیرم.

او در فواصل سرودن شعر (همیشه به فرانسه) دنبال ارتش فرانسه می‌گشت؛ اینک آرزوی نبردی را داشت که برایش موضوع مرگ و زندگی را یکسره کند. در پانزدهم اکتبر در لایپزیگ به دنبال یوهان کریستوف گوتشد (که به آلمانی شعر می‌گفت) فرستاد و سعی کرد او را متقاعد کند که شعر گفتن به زبان آلمانی غیرممکن است، و می‌گفت وقتی در زبان آلمانی آن قدر کلمات ناموزون، الفاظ حلقی، و حروف بیصدا - از جمله در نام خود این پروفیسور - وجود دارد، چگونه میتوان با این زبان سجع و قافیه موزون ساخت گوتشد به اظهارات فردریک اعتراض کرد؛ فردریک مجبور بود خود را برای لشکرکشی دیگری آماده کند؛ ولی ده روز بعد که به لایپزیگ بازگشت، بار دیگر شاعر سالخورده را نزد خود پذیرفت، فرصت آن را یافت به قصیده‌های که او به آلمانی سروده بود گوش دهد، و یک انقیه دان طلا به رسم یادگار به او داد.

از کروآتها به فرماندهی کنت هادیک به سوی برلین در حال پیشرفت بود، و شایعات حاکی از آن بودند که گردانهای سوئدی و فرانسوی به پایتخت پروس نزدیک میشوند. فردریک یک پادگان در آنجا گذارده بود، ولی این پادگان برای مقابله با چنین سیل عظیمی بسیار کوچک بود. اگر برلین سقوط میکرد، منبع اصلی او برای اسلحه و باروت و البسه به دست دشمن می‌افتاد. او با ارتش خود به نجات این شهر و خانواده خود شتافت. در ضمن راه به او خبر دادند که هیچ نیروی فرانسوی یا سوئدی به سمت برلین در حرکت نیست، و هادیک، که در حومه شهر متوقف شده، خراجی برابر ۲۷،۰۰۰ لیره انگلیسی از برلین دریافت داشته و کروآتهای خود را با رضایت خاطر از آنجا برده است (۱۶ اکتبر). خبر تسکین دهنده دیگری نیز برایش رسید و آن این بود که روسهای تحت فرماندهی آپراکسین به بیماری و قحطی دچار شده و از پروس شرقی به لهستان عقب نشستند.

خبرهای نامطبوعتری حاکی از آن بودند که ارتش اصلی فرانسه به فرماندهی سوبیز وارد ساکس شده، شهرهای باختری را چپاول کرده، و با ارتش امپراطوری به فرماندهی دوک ساکس - هیلدبورگهاوزن متحد شده است.

پادشاه خسته از راهی که رفته بود بازگشت و نیروهای خود را به حوالی روسباخ، که حدود پنجاه کیلومتری غرب لایپزیگ بود، هدایت کرد.

در آنجا ارتش خسته او که به ۲۱،۰۰۰ نفر کاهش یافته بود سرانجام با ۴۱،۰۰۰ سرباز فرانسوی و افراد ارتش امپراطوری روبه‌رو شد. حتی در این لحظه نیز سوبیز نظر داد که بهتر است تن به قضای جنگ داده نشود، بلکه در برابر قوای فردریک جا خالی کند تا وی با پیاده‌رویهایی بیشتر فرسوده شود و برتری متحدان از نظر نیروی انسانی او را وادار به تسلیم کند. سوبیز از اختلال انضباط در صفوف خود، و فقدان جوشش در میان سربازان امپراطوری (که بیشتر آنها پروتستان بودند) برای جنگ علیه فردریک، آگاه بود. هیلدبورگهاوزن مصرانه خواستار عملیات نظامی بود، و سوبیز در برابر این اصرار تسلیم شد. سردار آلمانی سربازان خود را از راهی غیرمستقیم و طولانی رهبری کرد که از جناح چپ به پروسیها حملهور شود. فردریک، که از بالای یک خانه در روسباخ این جریان را نظاره میکرد، به سواره نظام خود به فرماندهی سیدلینس دستور داد یک سلسله عملیات متقابل علیه جناح راست دشمن انجام دهد. سواره نظام پروس، که در پشت تپه‌ها از نظر دور بود و در عین حال با سرعت و انضباط پیش میرفت، با یک نیروی ۳۸۰۰ نفری به نیروهای متحدین حمله کرد و قبل از اینکه آنان بتوانند صفوف خود را مجدداً آرایش دهند، بر آنها غلبه یافت. فرانسویها دیر به صحنه عملیات وارد شدند و توپخانه پروس آنها را در هم کوبید؛ در مدت نود دقیقه، جنگ شدید و قاطع روسباخ به پایان رسید (۵ نوامبر ۱۷۵۷). متحدین با بینظمی عقب نشینی کردند و ۷۷۰۰ کشته در میدان نبرد باقی گذارند؛ پروسیها تنها ۵۵۰ نفر تلفات دادند. فردریک دستور داد با زندانیان خوب رفتار شود، و افسران اسیر شده را به سر میز خود دعوت کرد. او با ظرافت و لطافت طبع فرانسوی از محدود بودن تنوع ماکولات عذر خواست و گفت: ((ولی آقایان، من به این زودی

منتظر شما، آن هم عده‌ای به این زیادی، نبودم.) نظامیان هر دو طرف از عدم تناسب تلفات و برتری سپاه‌گیری سرداری که چنین وضعی را ممکن ساخته بود در حیرت بودند. حتی فرانسه نیز از این امر تحسین کرد، و مردم فرانسه که تا این اواخر متحد پروس بودند هنوز نمیتوانستند به فردریک به چشم دشمن نگاه کنند. سوالی که درباره او میشد این بود که آیا درست است که فرانسه را خوب مینویسد و خوب تکلم میکند ((فیلسوفان> فرانسه پیروزی‌هایی او را آشکارا تحسین میکردند و، در زمینه آزادی افکار در برابر تعصبات و کهنه پرستی‌های مذهبی که خودشان در کشور خویش با آن مبارزه میکردند، او را قهرمان خود میدانستند)) فردریک در برابر احساسات تحسین‌آمیز فرانسویها چنین پاسخ داد: ((من عادت ندارم به فرانسویها به چشم دشمن نگاه کنم.)) ولی به طور خصوصی شعری به فرانسه ساخت و از اینکه لگدی به نشیمنگاه فرانسویها (که کارلایل با ظرافت آن را موضع افتخار نامید) وارد کرده است، مسرت خود را ابراز داشت.

انگلستان در ابراز مسرت با فردریک همراه شد و به متحد خود ایمان تازه‌ای پیدا کرد. لندن سالروز تولد او را با آتشبازی در خیابانها جشن گرفت، و متودیستهای متعصب این قهرمان ملحد را به عنوان ناجی تنها مذهب واقعی مورد تحسین قرار دادند. پیت، که به ریاست دولت بازگردانده شده بود (۲۹ ژوئیه ۱۷۵۷)، از این پس پشتیبان ثابت قدم پادشاه پروس بود. فردریک درباره پیت میگفت: ((برای انگلستان مدت زیادی طول کشیده است که برای این مبارزه مرد بزرگی به وجود آورد. ولی، سرانجام، چنین مردی به وجود آمده است.)) پیت موافقتنامه کلوستر - تسفن را به عنوان مظهر جبن و خیانت محکوم کرد، هر چند که فرزند پادشاه آن را امضا کرده بود؛ او پارلمنت را وادار کرد که ارتش بهتری برای حفظ هانوفر و کمک به فردریک بفرستد (اکتبر): پارلمنت برای ((ارتش دیدهبانی)) کامبرلند فقط مبلغ ۱۶۴،۰۰۰ لیره تامین اعتبار کرده بود، اما اینک برای ایجاد یک ((ارتش عملیاتی)) ۲۰۰،۰۰۰ لیره اعتبار تصویب کرد. پیت و فردریک متفقا شوهر خواهر فردریک را، که شاگرد مکتب نظامی وی نیز بود و دوک فردیناند برونسویکی نام داشت، به فرماندهی نیروی جدید انتخاب کردند. او سی و شش ساله، خوش قیافه، با فرهنگ، و شجاع بود و ویولن را چنان خوب مینواخت که به قول برنی ((میتوانست از این راه ثروتمند شود.)) اینک شخصی با شایستگی کامل وجود داشت که نقش نفر دوم را در کنار فردریک ایفا کند.

IV - روباه در تنگنا: ۱۷۵۷ - ۱۷۶۰

فردریک فراغت زیادی جهت سرور و خوشی نداشت. یک ارتش فرانسوی به ریشلیو هنوز قسمت زیادی از هانوفر را در دست داشت. در همان روز روسباخ، ۴۳،۰۰۰ اتریشی شوابینیتس را، که دژ اصلی و انبار پروسیها در سیلزی بود، محاصره کردند؛ فردریک در آنجا ۴۱،۰۰۰ نفر از افراد خود را گذارده بود، ولی اینان بر اثر کثرت موارد فرار از صف و مرگ، به ۲۸،۰۰۰ نفر کاهش یافته بودند؛ این عده تحت فرماندهی دوک برونسویک - بورن قرار داشتند که فرمانده خوبی نبود و دستورات فردریک را دایر بر حمله به محاصره کنندگان ناچیز میگرفت؛ در تاریخ ۱۱ نوامبر وی دژ را تسلیم کرد و ۷۰۰۰ اسیر، ۳۳۰،۰۰۰ سکه تالر، و ذخایری در اختیار اتریشیها گذارد که برای نگاهداری یک ارتش ۸۸،۰۰۰ نفری برای مدت دو ماه کافی بود. سپاهیان پیروز، که بر اثر الحاق آنها به نیروهای تحت فرماندهی پرنس شارل و مارشال داوون به ۸۳،۰۰۰ نفر افزایش یافته بودند، به برسلاو رفتند؛ در ۲۲ نوامبر آنها بر نیروی کوچکی از پروسیها غلبه کردند؛ برسلاو سقوط کرد، و بدین ترتیب قسمت اعظم سیلزی به ماری تریز پیروز بازگشت. فردریک حق داشت احساس کند که اثر پیروزی او در روسباخ از میان رفته است.

ولی آن پیروزی جرئت فردریک را بازگردانده بود، و او دیگر درباره خودکشی صحبت نمیکرد. ارتش او نیز از اثرات راهپیمایی و نبردهای خود بهبود یافته بود و ظاهراً احساس نفرت ثمربخشی نسبت به سربازان فرانسوی، که به کلیساهای پروتستان در ساکس زیان رسانده و بیحرمتی کرده بودند، در این ارتش ایجاد شده بود. فردریک از افرادی درخواست کرد که در تسخیر مجدد سیلزی به او کمک کنند. آنها طی دوازده روز زمستانی، در سرزمینهای صعب العبور، حدود ۲۸۰ کیلومتر راه رفتند. در طول راه

بقایای نیروهای پروسی که در شوایدنیتس و برسلاو شکست خورده بودند به آنها ملحق شدند. در سوم دسامبر فردریک با ۴۳،۰۰۰ نفر، ۷۲،۰۰۰ نفر اتریشی را که در نزدیکی لویتن در راه برسلاو اردو زده بودند از دور دید. عصر آن روز وی فرماندهان ارتش خود را مخاطب قرارداد و، در نطقی که به منزله تجسم قبلی خطابه‌های رزمی ناپلئون بود، به آنان چنین گفت:

آقایان، بر شما پوشیده نیست به هنگامی که ما سرگرم نبرد با ارتش فرانسویها و ارتش امپراطوری بودیم، چه فاجعه‌ای در اینجا روی داده است. شوایدنیتس از دست رفته است... برسلاو از دست رفته است، همه انبارهای جنگی ما در آنجا و بیشتر سیلزی از دست رفته‌اند... اگر من به شهامت، ثبات، و عشق شما به مام میهن اعتماد بیحدی نداشتم، ناراحتی من از این وقایع خارج از حد تحمل میشد... تقریباً هیچ کس در میان شما نیست که با اقدام شجاعانه چشمگیری امتیاز خود را نشان نداده باشد... بنابراین من به خود میبالم که در فرصتی که در پیش است از هیچ‌گونه فداکاری که کشورتان از شما انتظار داشته باشد فروگذار نخواهید کرد.

این فرصت در دسترس است. چنانچه اتریش مالک سیلزی باقی بماند، من احساس خواهم کرد که هیچ‌گونه موفقیتی کسب نکرده‌ام. پس بگذارید به شما بگویم که من در نظر دارم، علیرغم کلیه قواعد هنر جنگ آوری، به ارتش پرنس کارل لورن که سه برابر ارتش ماست در هر کجا که باشد حمله کنم. مسئله تعداد امیدوارم به کمک شهامت افراد خود، و با اجرای دقیق طرحهای خویش، بر همه این موانع چیره شویم من باید این گام را بردارم، و گرنه همه چیز از دست خواهد رفت؛ ما باید دشمن را شکست دهیم، در غیر این صورت در زیر آتش توپخانه او مدفون خواهیم شد. همین طور که وضع را تشریح میکنم، همان طور هم عمل خواهم کرد.

تصمیم مرا به کلیه افسران ارتش اطلاع دهید؛ افراد را برای کاری که در پیش است آماده کنید، و به آنها بگویید که من احساس میکنم در اینکه میخواهم دستورات بدقت اجرا شوند محکم. درباره شما، وقتی فکر میکنم که شما پروسی هستید، آیا میتوانم تصور کنم که بهطرزی ناشایست عمل کنید ولی اگر میان شما کسی باشد که از شرکت در همه مخاطرات با من وحشت دارد [در اینجا فردریک به صورت هر یک از حاضران بترتیب نگاه کرد]، میتواند همین امروز عصر از خدمت خارج شود، از طرف من کوچکترین ملامتی نسبت به او نخواهد شد...

من میدانستم که هیچ یک از شما به من پشت نخواهید کرد، بنابراین به کمک مومنانه شما و به پیروزی مسلم اتکای مطلق دارم. چنانچه عمر من کفاف آن را ندهد که پاداش فداکاری شما را بدهم، مام میهن این کار را باید انجام دهد. اینک به اردوگاه برگردید و آنچه را که از من شنیده‌اید به سربازان خود بازگو کنید.

من از هر واحد سواره نظامی که بلافاصله پس از دریافت دستور خود را به روی دشمن نیفکند، پس از نبرد بیدرنگ اسبهایش را میگیرم و آن را تبدیل به یک واحد مستقر در پادگان میکنم. گردان پیاده نظامی که کوچکترین تردیدی به خود راه دهد، بدون توجه به اینکه چه خطری در پیش است، درجات، شمشیر، و یراق طلایی لباس خدمت خود را از دست خواهد داد.

و اینک آقایان؛ شب بخیر. بزودی دشمن را مغلوب خواهیم کرد و گرنه یکدیگر را دیگر نخواهیم دید.

تا این زمان، اتریشیها، با پیروزی از سیاست کش دادن جنگ و عملیات فرسایشی، از درگیری مستقیم با فردریک اجتناب کرده بودند و صلاح نمیدیدند که نیروها و سران سپاه خود را در برابر انضباط پروسیها و نبوغ رزمی فردریک به زور آزمایی وادارند؛ ولی اینک که تفوق تعداد نفرات و پیروزیهای اخیر روح تازه‌ای در آنها دمیده بود، علیرغم اندرز مارشال داوون، تصمیم گرفتند با فردریک مصاف دهند. و به این ترتیب، در پنجم دسامبر ۱۷۵۷، انسانها همچون مهره‌های بیاراده در رقابت میان سلسله‌ها درگیر شدند - ۴۳،۰۰۰ نفر در برابر ۷۳،۰۰۰ نفر - و در بزرگترین نبرد این جنگ، به سوی شمشیرها و توپهای

یکدیگر پیش رفتند. ناپلئون در این مورد چنین گفت: ((آن جنگ يك شاهکار بود و بتنهایی کافی است تا در صف اول فرماندهان نظامی به فردريك مقام شایسته‌های بدهد.)) او نخست درصدد برآمد در تپه‌ها موضع بگیرد تا توپخانه‌اش بتواند از بالای سر پیاده نظام به داخل صفوف دشمن تیراندازی کند. فردريك گسترش نیروهای خود را به طور مورب ترتیب داد، و این روشی بود که در گذشته توسط اپامینونداس سردار یونانی در شمال مصر به کار بسته شده بود. ستونها جدا از یکدیگر بایستی با زاویه تقریباً ۴۵ درجه حرکت کنند تا از پهلو به دشمن ضربه وارد آورند و نظم خط دفاعی آن را مختل کنند. فردريك چنین وانمود میکرد که شدیدترین فشار خود را متوجه جناح راست نیروی اتریش کرده است؛ پرنس شارل، برای تقویت جناح راست خود، جناح چپ را تضعیف کرد؛ فردريك بهترین افراد خود را بر روی جناح چپ که ضعیف شده بود ریخت، آن را منهزم کرد، و سپس متوجه جناح راست شد و آن را از پهلو مورد حمله قرار داد، در حالی که سواره نظام پروس نیز از محل اختفای خود در تپه‌ها به همان جناح تاخت. نظم بر بینظمی چیره شد؛ اتریشیها یا تسلیم شدند یا گریختند؛ ۲۰،۰۰۰ نفر آنان اسیر شدند، که این تعداد اسیر تا آن وقت در تاریخ نظامی بیسابقه بود؛ ۳۰۰۰ نفر دیگر کشته شدند، و ۱۱۶ عراده توپ به دست پروسها افتاد. پروسها هم متحمل تلفات شدید شدند - ۱۱۴۱ کشته، ۵۱۱۸ زخمی، و ۸۵ اسیر. وقتیکه کشتار تمام شد، فردريك از سران سپاه خود تشکر کرد و گفت: ((این روز باعث شهرت نام شما و ملت در نزد نسلهای آینده خواهد شد.)) فردريك پس از پیروزی در این نبرد، با عزم راسخ و پر حرارت پیروزی خود را دنبال کرد تا سلیزی را دوباره به چنگ آورد. ظرف يك روز پس از این نبرد، ارتش او پادگان اتریشی مستقر در برسالو را محاصره کرد؛ شیرخوار فرمانده پادگان تابلوهایی در تمام شهر نصب کرد و اعلام داشت که هر کس حتی يك کلمه درباره تسلیم مطالبی بر زبان آورد، جزایش مرگ آنی خواهد بود؛ دوازده روز بعد (۱۸ دسامبر) او تسلیم شد. فردريك در آنجا ۱۷،۰۰۰ اسیر و انبارهای پر ارزش نظامی به دست آورد. بزودی همه سلیزی، بجز شوابینیتس که بشدت از آن پاسداری میشد و استحکامات نیرومندی داشت، به چنگ پروسها بازگشت. پرنس کارل لورن، که در برابر ملائمت‌های خاموش داوون احساس خفت میکرد، به املاک خود در اتریش بازگشت. برنی و دیگر رهبران فرانسوی به لویی پانزدهم نظر دادند که صلح کند؛ پومپادور نظر خود را بر آن تحمیل کرد و، به جای برنی، دوک دو شوازل را به وزارت امور خارجه منصوب کرد (۱۷۵۸)؛ ولی فرانسه، که این سوظن برایش ایجاد شده بود که دارد برای اتریش می‌جنگد و در عین حال دارد مستعمرات خود را فدا میکند، دیگر به جنگ رغبتی نشان نمیداد. ریشلیو چنان بی‌علاقگی نشان داد و چنان حرارت ناچیزی برای تعقیب امتیازات خود در هانوفر ابراز کرد که در فوریه ۱۷۵۸ از مقام فرماندهی معزول شد.

کنت دوکلرمون، کشیشی که از طرف پاپ اجازه یافته بود که ضمن حفظ مقام روحانی نقش سردار سپاه را نیز ایفا کند، به جای ریشلیو منصوب شد. فرانسویها در برابر پیشرفتهای مصمانه دوک فرديناند برونسویکی، هانوفر را تخلیه کردند؛ در ماه مارس میدن را تسلیم وی کردند؛ بزودی سراسر وستفالی از تسلط فرانسویها، که در آنجا نیز با چپاول و هتک حرمت نسبت به اماکن مقدس خود را منفور کرده بودند، آزاد شد. فرديناند به سمت غرب حرکت کرد و در کرفلد، در کنار رود راین (۲۳ ژوئن)، نیروهای کلرمون را، که تعدادشان دو برابر نیروهای خودش بود، شکست داد. کلرمون مقام خود را به دوک دو کونتاد تحویل داد؛ سوبیز با نیرویی که از فرانسویان تازه خدمت و بازماندگان روسباخ تشکیل شده بود به این ارتش شکست خورده ملحق شد؛ فرديناند در برابر این نیروی متحد به مونتسر و پادر بودن عقبنشینی کرد.

انگلستان، که يك فصل پیروزی بار دلگرمش کرده بود، در ۱۱ آوریل عهدنامه سومی با فردريك امضا کرد، و عده ۶۷۰،۰۰۰ لیره کمک مالی تا ماه اکتبر به او داد، و ضمناً تعهد کرد صلح جداگانهای منعقد نکند. در خلال این احوال، فردريك، که سنگینی مالیات کشورش پروس را از پای درآورده بود، ساکس و دیگر مناطق تسخیر شده را به همان ترتیب مشمول مالیات قرار داد. او پول رایج کم ارزشی در جریان گذارده و (مانند ولتر) کارشناسان یهودی را برای امور مالی استخدام کرد تا معاملات سودمند ارزی برایش انجام دهند. تا بهار سال ۱۷۵۸ او نیروی خود را از نو ساخته و به ۱۴۵،۰۰۰ نفر رسانده بود. در آوریل به شوابینیتس حملهور شد و آن را بازگرفت. با اجتناب از درگیری با ارتش اصلی اتریش (که داوون آن را از

نوبنیاد نهاده بود) با ۷۰،۰۰۰ نفر به سوی جنوب به طرف اولموتس در موراوی رفت؛ امیدوار بود چنانچه بتواند این موضع مستحکم اتریش را تسخیر کند، راه شهر وین را در پیش گیرد.

ولی تقریباً در همین زمان پنجاه هزار روسی تحت فرماندهی کنت فرمور به پروس شرقی وارد شدند و کوسترین را، که تنها هشتاد کیلومتر از سمت خاور با برلین فاصله داشت، مورد حمله قرار دادند. فردریک از محاصره اولموتس دست کشید و با ۱۵،۰۰۰ نفر به شمال شتافت. در طول راه خبر یافت که ویلهلمینه بشدت بیمار است؛ او در گروساؤ متوقف شد و با اضطراب یادداشتی بدین مضمون برای او فرستاد: ((ای عزیزترین همه خانواده من، تو که بیش از هر موجود دیگر در قلب من جای داری، خودت را حفظ کن و بگذار من این تسلائی خاطر را داشته باشم که اشکهای خود را روی سینه ات بریزم!)) پس از روزها و شبها راه پیمایی، وی به یک نیروی پروس به رهبری کنت زو دونا در نزدیکی کوسترین ملحق شد. در ۲۵ اوت ۱۷۵۸ با یک نیروی ۳۶،۰۰۰ نفری با ۴۲،۰۰۰ روسی که در اختیار فرمور بودند در تسورندورف روبه‌رو شد. در اینجا شیوه مورد علاقهاش که حمله از جناح بود به علت باتلاقی بودن زمین امکان نداشت؛ فرمور هم به همان اندازه فردریک با تدبیر از آب درآمد، و روسها با چنان سرسختی و شهامتی جنگیدند که پروسها نظیر آن را بندرت در اتریشها و فرانسویها میدیدند. سیدلیتس و سواره نظام او آن مقدار افتخاراتی را که میتوان از یک روز قصابی متقابل بهدست آورد برای خود کسب کردند. روسها با نظم و ترتیب عقب نشینی کردند، در حالی که ۲۱،۰۰۰ کشته، زخمی، یا اسیر از خود به جای گذاردند؛ پروسها ۱۲،۰۰۰ کشته یا زخمی، و ۱،۰۰۰ نفر اسیر دادند.

ولی چه کسی میتوانست در آن واحد در جبهه‌هایی چنین متعدد به جنگ ادامه دهد هنگامی که فردریک در شمال بود، داون ارتش خود را به محل اتصال با واحدهای ارتش امپراطوری هدایت کرد و اینک به محاصره درسدن، که فردریک پادگانی به فرماندهی پرنس هانری در آنجا گذارده بود، پرداخت. یک نیروی ۱۶،۰۰۰ نفری سوئدی از پومرانی گذشت، در ویران کردن قسمت بزرگی از براندنبورگ به روسها ملحق شد، و این امکان وجود داشت که به کمک آنها دوباره برلین را به خطر اندازد. یک ارتش تازه مرکب از ۳۰،۰۰۰ اتریشی و مجارستانی به فرماندهی ژنرال هارش وارد سیلزی شد و روانه برسلاو گشت. بحث اینجا بود که از کدامیک از این سه پایتخت بایستی نخست دفاع کرد. فردریک با تجدید سازمان سربازان روحیه باخته خود، که اینک حالت عصیان نیز یافته بودند، آنها را به روزی ۳۵ کیلومتر راهپیمایی به سوی ساکس واداشت و، درست بموقع، به برادر خود که در محاصره بود رسید تا داون را از حمله باز دارد. وی پس از اینکه دو هفته استراحت به افراد خود داد، عازم سیلزی شد تا هارش را از آنجا بیرون براند. داون در هوخکیرش واقع در سیلزی راه را بر او سد کرد. فردریک در نزدیکی دشمن اردو زد، و چهار روز انتظار کشید تا ملزومات از درسدن برسند. فردریک که اعتماد داشت داون از به دست گرفتن ابتکار عملیات اجتناب خواهد کرد، ناگهان در ساعت ۵ صبح روز ۱۴ اکتبر ۱۷۵۸ با حمله او به جناح راست پروسها مواجه شد. حرکت اتریشها در پشت پردهای از مه پنهان شده بود. پروسها در حال خواب غافلگیر شدند و وقت آن را نداشتند که صفوف رزمی را که فردریک طرحریزی کرده بود تشکیل دهند. فردریک با بیروایی کوشش کرد به افراد خود نظم دهد، و با این کار حتی وضع خود را نیز به خطر انداخت؛ وی در کار خود موفق شد، ولی برای اصلاح وضع دیر شده بود. پس از پنج ساعت نبرد که در آن ۳۷،۰۰۰ نفر در برابر ۹۰،۰۰۰ نفر قرار داشتند، او علامت عقبنشینی داد و، در برابر ۷۵۹۰ کشته اتریشی، ۹۴۵۰ کشته در میدان نبرد به جای گذارد.

وی بار دیگر به فکر خودکشی افتاد. با سرداری به زبر دستي ژنرال داون که رهبری اتریشها را داشت، با سرداری به زبردستی ژنرال سالتیکوف که مشغول تشکیل یک ارتش جدید روسی بود، با کاهش تعداد و کیفیت و انضباط نیروهای خودش، در حالی که دشمنان وی میتوانستند جبران هر زیانی را بکنند، آشکار بود که پیروزی پروسها تنها بهوسلیه یک معجزه امکانپذیر است، و فردریک هم به معجزه عقیده نداشت. روز بعد از واقعه هوخکیرش، او به مشاور ادبی خود به نام دوکات مطلبی را که تحت عنوان دفاع از خودکشی نوشته بود نشان داد و گفت: ((من میتوانم هر وقت که مایل باشم به این فاجعه پایان دهم.)) در آن روز (۱۵ اکتبر ۱۷۵۸) و ویلهلمینه درگذشت. وی پیش از مرگ خویش دستور داده بود که نامه‌هایی را

که برادرش به وی نوشته است روی سینه‌اش در گور قرار دهند. فردریک از ولتر تقاضا کرد چیزی به یاد بود خواهرش بنویسد؛ ولتر پاسخ خوبی تهیه کرد، ولی قصیده او، که تحت عنوان روح قهرمانانه و صافی نوشته شده بود، نمیتوانست با احساس گرم و ساده‌ای که فردریک برای تجلیل از خواهرش در اثر خود تاریخ جنگ هفتساله به‌کار برده بود برابری کند: پاکي قلب، تمايلات بلندنظرانه و خيرخواهانه، نجابت و رفعت روح، و لطافت خوي مواهب درخشان فكري را با شالوده‌هاي از فضيلت ناب در او گرد آورده بودند. لطيفترين و مداومترين دوستي، پادشاه را [فردريك خود را با سوم شخص خطاب ميكرد] با خواهر ارزشمندش پيوند داده بود. اين پيوند در نخستين دورانه‌هاي كودكي به‌وجود آمده، آموزش مشترك و احساسات مشترك تعلق بيشتري ميان آنها به‌وجود آورده، و وفاداري متقابل در برابر هر آزمائش اين رشته را ناگسستني کرده بود.

با آمدن فصل بهار، فرانسه نیروهای تازه‌ای وارد میدان کرد. در ۱۳ آوریل ۱۷۵۹ در برگن (در نزدیکی فرانکفورت - آم - ماین)، یک نیروی فرانسوی تحت فرماندهی توانای دوک دو بروی مزه شکست را به فردیناند برونسویکی چشانید، ولی فردیناند در میندن این شکست را جبران کرد. در این محل، در اول ماه اوت، وی با ۴۳،۰۰۰ نفر آلمانی، انگلیسی، و اسکاتلندی به طرزی قاطع ۶۰،۰۰۰ فرانسوی را که تحت فرماندهی بروی و کونراد بودند با چنان تلفات بالنسبه کمی تارومار کرد که توانست ۱۲،۰۰۰ نفر از افراد خود را نزد فردریک بفرستد تا ضعف ارتش شاه را، که معلول یک نبرد مصیبتبار در شرق بود، جبران کند.

در ۲۳ ژوئیه ۵۰،۰۰۰ تن از افراد روس، کروآت، و قزاق، که تحت فرماندهی سالتیکوف بودند، در تسولیکاو بر ۲۶،۰۰۰ پروسی که فردریک آنها را به نگاهبانی از طرق ارتباطی لهستان به برلین گمارده بود غلبه کردند؛ اینک مانع دیگری برای یورش روسها به پایتخت پروس وجود نداشت. فردریک چاره‌ای نداشت جز اینکه برای حفظ درسدن در برابر ژنرال داون به برادر خوداتکا کند و خودش عازم مقابله با روسها شود. وی، که در طول راه نیروهای خود را تقویت کرده بود، توانست ۴۸،۰۰۰ نفر جمع آوری کند، ولی در این ضمن ۱۸،۰۰۰ اتریشی تحت فرماندهی ژنرال لاودن به روسها ملحق شده و مجموع نیروهای سالتیکوف را به ۶۸،۰۰۰ نفر افزایش داده بودند. در ۱۲ اوت ۱۷۵۹ این دو ارتش، که عظیمترین موج انسانی بعد از کشتار رقابت‌آمیز جنگ جان‌شینی اسپانیا بودند، در کونرسدورف (صدکیلومتری شرق برلین) دست به بیحرمانهترین و، از نظر فردریک؛ فاجعه‌بارترین نبرد زدند. پس از دوازده ساعت جنگ، چنین به نظر میرسد که برد با فردریک است، اما ۱۸،۰۰۰ نفر افراد لاودون که به صورت ذخیره نگاهداری شده بودند خود را به روی پروسیهای خسته و ناتوان افکندند و آنها را منهزم کردند. فردریک برای جمع آوری افراد خود به هر خطری تن داد؛ سه بار شخصا آنها را در حمله رهبری کرد؛ سه اسب زیر پایش به ضرب گلوله از پای درآمدند؛ یک جعبه کوچک طلائی در جیب او جلو یک گلوله را که امکان داشت به زندگی او خاتمه دهد سد کرد. او از اینکه به این ترتیب از چنگال مرگ گریخته است راضی نبود و فریاد برآورد: ((آیا حتی یک گلوله بیقابلیت هم نیست که بتواند به من برسد)) سربازانش از او استدعا کردند به محل امنی بازگردد، و طولی نکشید که خودش کلید راه‌های این کار را به او نشان دادند. او از آنها خواهش میکرد: ((اطفال من، مرا ترک نگویید، من پادشاه و پدر شما هستم!)) ولی هیچ اصرار و ابرامی نمیتوانست آنها را بار دیگر به پیشروی وادارد. بسیاری از آنها شش ساعت در زیر آفتاب سوزان جنگیده بودند، بدون اینکه حتی وقت یا فرصت نوشیدن یک جرعه آب را داشته باشند. آنها گریختند، و سرانجام خود وی هم به آنها ملحق شد، در حالیکه ۲۰،۰۰۰ کشته، زخمی، یا اسیر در برابر ۱۵،۰۰۰ نفر تلفات دشمن از خود باقی گذاشت. در میان کسانی که زخم مهلك دیدند، اوالدفون کلايست، بهترین شاعر آلمانی آن دوران، نیز بود.

به محض اینکه فردریک توانست مکانی برای استراحت پیدا کند، پیامی برای پرنس هانری فرستاد و گفت: ((من از ارتش ۴۸،۰۰۰ نفری خود در این لحظه بیش از ۳۰۰۰ نفر ندارم و و دیگر بر نیروهای خویش مسلط نیستم. ... این مصیبت بزرگی است که من از آن جان بهدر نخواهم برد.)) او به سران سپاه خود

اطلاع داد که فرماندهی خود را به پرنس هانری واگذار میکند. سپس روی مقداری کاه افتاد و به خواب رفت.

صبح روز بعد متوجه شد که ۲۳، ۰۰۰ نفر از فراریان جنگ به واحدهای خود بازگشته و از فرار خود شرمندهند و حاضرند دوباره، ولو بهخاطر اینکه غذا برای خوردن بهدست آورند، وارد خدمت شوند. فردریک موضوع خودکشی را فراموش کرد و در عوض، این عده و بیچارگان دیگری را به صورت یک نیروی ۴۳، ۰۰۰ نفری سازمان داد و در جاده کونرسدورف به برلین مستقر شد و امیدوار بود که آخرین تلاش خود را برای حفظ پایتخت خویش بهعمل آورد. ولی سالتیکوف به آنجا نیامد. زیرا افراد وی نیز ناچار بودند غذا بخورند؛ آنها در کشور دشمن بودند، چپاول را کار خطرناکی مییافتند، و راه ارتباطی با لهستان، که کشوری دوست بود، طولانی و پر مخاطره مینمود. سالتیکوف فکر کرد که اینک نوبت اثریشیهاست که با فردریک دست و پنجه نرم کنند، و به نیروهای خود دستور عقب نشینی داد.

داون قبول داشت که حرکت بعدی باید از ناحیه او صورت گیرد. او احساس میکرد اینک وقت آن است که درسدن را تصرف کند. پرنس هانری قسمتی از نیروهای خود را از این شهر خارج کرده بود تا به کمک فردریک برود، و تنها ۳۷۰۰ نفر برای دفاع از دژ باقی گذارده بود، ولی استحکامات دفاعی نیرومندی برای دفع حمله ایجاد شده بود. فرمانده جدید در درسدن، کورت فون شمتاو از خادمان باوفای پادشاه بود، ولی وقتی از خود فردریک پس از واقعه کونرسدورف پیامی دریافت داشت که همه چیز از دست رفته است، امید مقاومت موفقیتآمیز را از دست داد. یک ارتش امپراطوری به قدرت ۱۵، ۰۰۰ نفر از سمت غرب به درسدن نزدیک میشد؛ داون فعالانه شهر را از سمت مشرق به توپ بسته بود. در چهارم سپتامبر، شمتاو تسلیم شد؛ در پنجم سپتامبر، پیامی از فردریک به او رسید که باید مقاومت کند و کمک در راه است. داون با ۷۲، ۰۰۰ نفر اینک درسدن را اقامتگاه زمستانی خود کرده بود. فردریک خود را به فرایبورگ که در آن نزدیکی بود رسانید و با نیرویی برابر نصف نیروهای داون در آنجا ماند تا زمستان را بگذراند.

زمستان ۱۷۵۹ - ۱۷۶۰ بهطور کم سابقهای سخت بود. مدت چند هفته برفی که روی زمین بود تا زانو میرسید. تنها افسران در خانهها ماوایی پیدا میکردند. سربازان عادی فردریک در اطاقکهایی که به طور موقت درست شده بودند زندگی میکردند، از کنار آتش دور نمیشدند، برای روشن نگاهداشتن آتش با زحمت چوب میبریدند و میآوردند، و خودشان غیر از نان بسختی چیز دیگری بهدست میآوردند. برای اینکه گرم شوند، نزدیک هم میخوابیدند. بیماری، در هر دو اردوگاه، تقریباً به اندازه صحنههایی نبرد تلفات وارد میکرد؛ طی شانزده روز، ارتش داون چهار هزار نفر به این ترتیب تلفات داد. در ۱۹ نوامبر فردریک به ولتر نوشت: ((اگر این جنگ مدت زیادی ادامه یابد، اروپا به تاریکیهای جهل باز خواهدگشت، و معاصران ما مانند وحشیان و جانوران خواهند شد.)) فرانسه، با آنکه به نحوی غیرقابل قیاس از نظر مالی و انسانی از پروس غنیتر بود، در آستانه افلاس قرار داشت. مع هذا شوازل ناوگانی برای حمله به انگلستان تجهیز کرد، ولی انگلیسیها آن را در خلیج کیبرون نابود کردند (۲۰ نوامبر ۱۷۵۹). مالیاتها با زیرکی و مهارتی که دولتها و کارشناسان مالی به خرج میدادند افزایش یافت. در چهارم مارس ۱۷۵۹، مارکیز دو پومپادور موفق شده بود انتصاب اتین دو سیلوئت را به ممیزی کل دارایی فرانسه عملی کند. وی پیشنهاد کرد مستمریها کاهش یابند، بر املاک نجبا مالیات بسته شود، نقرههایی متعلق به نجبا تبدیل به پول شوند، و حتی از درآمد ماموران وصول مالیات نیز مالیات گرفته شود. ثروتمندان شکایت داشتند که بتدریج به صورت سایه گذشته خویش درآورده میشوند؛ به این ترتیب، کلمه سیلوئت مترادف شد با پیکری که به سادهترین شکل خود تبدیل شده باشد. در ششم اکتبر خزانهداری فرانسه پرداخت تعهدات خود را متوقف کرد. در پنجم نوامبر لویی پانزدهم برای اینکه خود سرمشق خوبی ارائه کند، نقرهها را ذوب کرد؛ ولی وقتی که سیلوئت اظهار داشت پادشاه از جوهی که معمولاً به قمار و سرگرمیهای وی اختصاص مییافتند صرفنظر کند، لویی با چنان ناراحتی مشهودی موافقت کرد که شوازل این پیشنهاد را رد کرد. در ۲۱ نوامبر سیلوئت از کار برکنار شد.

پادشاه، مانند تقریباً همه فرانسویان، احساس میکرد که از جنگ سیر شده است! او آماده بود که پیشنهادهای صلح را بشنود. ولتر در ماه ژوئن نظر فردریک را در این مورد استفسار کرده بود. فردریک پاسخ داد (۲ ژوئیه): ((من به همان اندازه که شما میتوانید به صلح علاقه‌مند باشید دوستدار صلح هستم: ولی من صلحی خوب، مطمئن، و شرافتمندانه میخواهم)) و در ۲۲ سپتامبر وی در نامه دیگری به ولتر نوشت: ((برای تأمین صلح دو شرط وجود دارد که من هرگز از آنها عدول نخواهم کرد: نخست اینکه صلح باید مشترکاً با متحدان باوقای من هم منعقد شود؛ ... دوم اینکه این صلح شرافتمندانه و افتخارآمیز باشد.)) ولتر این پاسخهای مغرورانه را (که تاریخ یکی از آنها بعد از شکست کونرسدورف بود) به شوازل ابلاغ کرد، و شوازل در این پاسخها مستمسکی برای آغاز مذاکرات ندید. از سوی دیگر، پیت، متحد وفادار فردریک که مشغول الحاق مستعمرات فرانسه به انگلستان بود، چطور میتوانست قبل از بنیانگذاری امپراطوری بریتانیا صلح کند

V - بنیانگذاری امپراطوری بریتانیا

مهمترین مرحله جنگ هفتساله در اروپا صورت نگرفت، زیرا این جنگ در این قاره تنها تغییرات مختصری در نقشه کشورها به وجود آورد. این مرحله در اقیانوس اطلس، امریکای شمالی، و هندوستان بهوقوع پیوست.

در این مناطق نتایج جنگ عظیم و پردوام بودند.

نخستین گام در تشکیل امپراطوری بریتانیا در قرن هفدهم با انتقال سیادت دریایی از هلندیها به انگلیسیها برداشته شده بود. دومین گام در عهدنامه اوترشت (۱۷۱۳) برداشته شد که به موجب آن انحصار تأمین برده‌های افریقایی برای مستعمرات اسپانیا و انگلستان در آمریکا به انگلستان اعطا شد. این برده‌ها برنج، توتون، و شکر تولید میکردند؛ قسمتی از شکر به [مشروب] رم تبدیل میشد؛ تجارت رم به ثروتمند شدن بازرگانان انگلیسی (در قاره اروپا و آمریکا) کمک میکرد، و از محل سود این بازرگانی هزینه گسترش ناوگان انگلستان فراهم میشد. تا سال ۱۷۵۸ انگلستان ۱۵۶ کشتی حاضر به خدمت داشت، در حالی که تعداد کشتیهای فرانسه ۷۷ فروند بود. بدین ترتیب، سومین گام در راه بنیانگذاری امپراطوری کاهش قدرت دریایی فرانسه بود. این جریان بر اثر موفقیت ریشلیو در مینورکا متوقف شد، ولی با انهدام ناوگان فرانسه در سواحل لاگوس در پرتغال (۱۳ آوریل ۱۷۵۹) و یک ناوگان دیگر در خلیج کبیرون از سرگرفته شد. در نتیجه، بازرگانی فرانسه با مستعمراتش از ۳۰،۰۰۰،۰۰۰ لیور در سال ۱۷۵۵ به ۴۰۰۰،۰۰۰ لیور در سال ۱۷۶۰ کاهش یافت.

با احراز سیادت در اقیانوس اطلس راه تسخیر متصرفات فرانسه در آمریکا برای انگلستان باز شد. این متصرفات نه تنها شامل حوضه رودخانه سنت لارنس و منطقه ((دریاچه‌های بزرگ)) بودند، بلکه همچنین حوضه رودخانه میسیسیپی از دریاچه‌ها تا خلیج مکزیک را دربرمیگرفتند؛ حتی دره رودخانه اوهایو نیز در دست فرانسویها بود. دژهای فرانسویها شیکاگو، دترویت، و پیتسبرگ را زیر سلطه خود داشتند. تغییر نام فور دو کین به پیتسبرگ نشانه نتایج جنگ بود. متصرفات فرانسویها چون سدی در راه توسعه مستعمرات انگلستان به سوی غرب بودند؛ اگر انگلستان در جنگ هفتساله پیروز نمیشد، امکان داشت امریکای شمالی به سه قسمت تقسیم شود: انگلستان نو در سمت شرق، فرانسه نو در مرکز، و اسپانیایی نو در غرب؛ به این ترتیب تقسیمات و کشمکشهای اروپا در آمریکا تکرار میشد. بنجمین فرانکلین صلحطلب به استعمارگران انگلیسی هشدار داد که آنها هیچ وقت در حفظ مستملکات خود احساس امنیت نخواهند کرد، مگر اینکه جلو گسترش نفوذ فرانسویها در آمریکا گرفته شود. جورج واشینگتن هم با تلاشی که برای به جنگ آوردن فور دوکین کرد، پا به عرصه تاریخ گذارد.

کانادا و لویزیانا دو مدخل متصرفات فرانسه در آمریکا بودند. و از میان این دو کانادا به انگلستان و فرانسه، نزدیکتر بود. ملزومات و افراد ارتش برای ((ساکنان)) متصرفات فرانسه از راه رودخانه سنت لارنس حمل میشدند، و این مدخل به وسیله دژ فرانسوی لویسبرگ واقع در جزیره کیپ برتن که در دهانه این رودخانه بزرگ قرار داشت حفاظت میشد. در دوم ژوئن ۱۷۵۸، یک ناوگان انگلیسی مرکب از ۴۲ کشتی حامل ۱۸،۰۰۰ سرباز، و به فرماندهی دریاسالار ادوارد باسکوئن، لویسبرگ را محاصره کرد. ده کشتی فرانسوی با ۶۲۰۰ نفر از این دژ دفاع میکردند؛ جلو نیروهای کمکی که از فرانسه فرستاده شده بودند به وسیله ناوگان انگلستان گرفته شد. پادگان دژ شجاعانه جنگید، ولی بزودی مواضع دفاعی آن به وسیله توپهای انگلیسیها در هم شکسته شدند. تسلیم این دژ (۲۶ ژوئیه ۱۷۵۸) سرآغاز تسخیر کانادا بهوسلیه انگلستان بود.

طرحهای سوق الجیشی و قهرمانانه مارکی دو مونکالم تنها وقفه مختصری در جریان تصرف کانادا ایجاد کردند.

وی که در سال ۱۷۵۶ از فرانسه عازم شده بود تا فرماندهی نیروهای منظم فرانسه را در کانادا بعهده گیرد، از یک پیروزی به پیروزی دیگر رسید، تا اینکه بر اثر فساد و ناهماهنگی در دستگاه اداری فرانسه در کانادا، و ناتوانی فرانسه در فرستادن کمک برای وی، فعالیتهاش عقیم ماندند. در سال ۱۷۵۶ او یک دژ انگلیسی را در آسویگو به تصرف درآورد و به این ترتیب تسلط فرانسه را بر دریاچه اونتاریو عملی کرد؛ در سال ۱۷۵۷ او دژ ویلیام هنری واقع در بالای دریاچه جورج را محاصره و تسخیر کرد؛ در ۱۷۵۸ با ۳۸۰۰ نفر، ۱۵،۰۰۰ سرباز انگلیسی و مستعمراتی را در تیکوندروگا شکست داد. ولی هنگامی که با ۱۵،۰۰۰ نفر از کبک در برابر یک ژنرال انگلیسی به نام جیمز وولف، که تنها ۹۰۰۰ سرباز در اختیار داشت، دفاع میکرد، با حریف سرسختی روبهرو شد. وولف سربازان خود را در صعود از ارتفاعات دشت آبراهام شخصاً رهبری میکرد. مونکالم به هنگام رهبری عملیات تدافعی زخم مهلکی برداشت؛ وولف در میدان پیروزی به طرز مهلکی زخمی شد (۱۲ - ۱۳ سپتامبر ۱۷۵۹). در ۷ سپتامبر ۱۷۶۰ فرماندار فرانسوی کانادا به نام ودروی کاوانیال تسلیم شد، و این ایالت بزرگ تحت تسلط انگلیسیها درآمد.

انگلیسیها کشتیهای خود را متوجه جنوب کردند و به جزایر متعلق به فرانسه در دریای کارائیب حملهور شدند، گوادلوپ در ۱۷۵۹ و مارتینیک در ۱۷۶۲ تسخیر شدند؛ کلیه مستملکات فرانسه در هند غربی، به غیر از سن دومینگ، به دست انگلیسیها افتادند. پیت، برای افزایش سود پیروزی، ناو گروههایی به آفریقا فرستاد تا ایستگاههای تجارت برده فرانسه در ساحل باختری را تسخیر کنند؛ این کار انجام شد و تجارت فرانسه در زمینه برده از میان رفت؛ نانت، بندر اصلی تجارت برده فروشی در خاک آن کشور، روبه زوال گذارد. بهای برده در هند غربی افزایش یافت، و تجار برده انگلستان با برآوردن نیازی که به برده وجود داشت ثروتهای تازه‌ای به دست آوردند. باید افزود که انگلیسیها در این جریان امپراطوری سازی کمتر از اسپانیاییها یا فرانسویها دارای عواطف انسانی نبودند، و تنها فرق آنها این بود که کارایی بیشتری داشتند؛ ضمناً نهضت ضد تجارت برده نخستین بار در انگلستان شکل موثری به خود گرفت.

در خلال این احوال فعالیتها در دریایی، نظامی، و بازرگانی انگلستان مصروف الحاق هند به مستملکات انگلستان میشدند. شرکت انگلیسی هند شرقی در مدرس (۱۶۳۹)، بمبئی (۱۶۶۸)، و کلکته (۱۶۸۶) استحکاماتی به وجود آورده بود. بازرگانان فرانسوی تسلط خود را بر پوندیشری در جنوب مدرس (۱۶۸۳) و در چاندرا ناگار واقع در شمال کلکته (۱۶۸۸) برقرار کرده بودند. با انحطاط فرمانروایی مغولها بر هند، همه این مراکز قدرت روبه گسترش گذاردند. هر گروه برای گسترش منطقه نفوذ خود رشوه و نیروی نظامی بهکار میبرد.

قبلاً در جنگ جانشینی اتریش (۱۷۴۰ - ۱۷۴۸) فرانسه و انگلستان با یکدیگر در هندوستان جنگیده بودند.

قرار داد صلح اکس-لا-شاپل تنها باعث ایجاد وقفه‌های در کشمکش آنها شده بود، و ((جنگ هفتساله)) آن را تجدید کرد. در مارس ۱۷۵۷ یک ناوگان انگلیسی تحت فرماندهی دریاسالار چارلز واتسن به کمک سربازان شرکت هند شرقی، به فرماندهی یک جوان اهل شراپشر انگلستان به نام رابرت کلابو، چاندرا ناگار را از دست فرانسویها خارج کرد؛ در ۲۳ ژوئن کلابو فقط با ۳۲۰۰ نفر ۵۰۰۰ هندو و فرانسوی را در پلاسی (۱۳ کیلومتری شمال کلکته) شکست داد، و این نبرد تسلط انگلستان را بر شمال خاوری هندوستان قطعی کرد. در اوت ۱۷۵۸ یک ناوگان انگلیسی، به فرماندهی دریاسالار جورج پاکوک، کشتیهای فرانسوی را که از مستملکات فرانسه در طول ساحل محافظت میکردند از آبهای هند بیرون راند؛ از آن پس، در حالیکه انگلستان آزادانه میتواند افراد و ملزومات به هندوستان بیاورد، فرانسه قادر به چنین کاری نبود. اینک پیروزی انگلستان تنها محتاج گذشت چند ماه وقت بود. در سال ۱۷۵۹ محاصره مدرس توسط فرانسویها، به سرکردگی کنت دولالی، بر اثر ورود نیروهای کمکی و ملزومات انگلیسی از طریق دریا با شکست رو به رو شد. فرانسویها در واندیواش به طور قطع شکست خوردند (۲۲ ژانویه ۱۷۶۰)، و در تاریخ ۱۶ ژانویه ۱۷۶۱ پوندیشری تسلیم انگلیسیها شد. این آخرین پایگاه فرانسه در سال ۱۷۶۳ به فرانسویها بازگشت، ولی همه میدانستند که ادامه تسلط فرانسه بر این مستملکه تنها با رضایت انگلستان صورت میگیرد.

هندوستان و کانادا تا عصر ما به صورت دو دژ عظیم خاوری و باختری یک امپراطوری باقی ماندند، امپراطوری که با پول، شجاعت، بیرحمی، نیروی فکری، و هماهنگی با اصول اخلاقی بین المللی متداول در قرن هجدهم بنا نهاده شده بود. اینک که به گذشته نظری میافکنیم، میبینیم که این امپراطوری فرآورده طبیعی خو و طبیعت انسانی و شرایط مادی بود؛ و شوق دیگر آن، نه استقلال ملل بیدفاع، بلکه امپراطوری مشابهی بود که بهوسلیه فرانسه بنا نهاده میشد. عاقبت امر، حکمفرمایی نیروی دریایی انگلستان بر نیمی از جهان، و حفظ نظم به طرق نسبتا انسانی در میان تهدید دایمی بروز هرج و مرج، حتی با وجود افرادی مانند کلابو، هیستینگز، و کیپلینگ، برای ابنای بشر نعمت بود نه مصیبت.

VI - فرسودگی و ناتوانی: ۱۷۶۰ - ۱۷۶۲

در طول زمستان سخت ۱۷۵۹ - ۱۷۶۰، رویاه پروسی تحت تعقیب چه میکرد او پول انتشار میداد و ارزش آن را میکاست، افراد تازه به خدمت میخواند آموزش میداد، و شعر مینوشت و منتشر میکرد. در ژانویه ناشری پارسی، با ارتکاب دزدی ادبی، کتابی تحت عنوان آثار فیلسوف سان - سوسی منتشر کرد و در آن با خیال راحت اشعار ببندوباری را به چاپ رساند؛ این اشعار را ولتر در سال ۱۷۵۳ با خود از پوتسدام برده و به خاطر آنها فردریک دستور داده بود تا جلو او را در فرانکفورت - آم - ماین بگیرند و او را تحت نظر داشته باشند.

این اشعار برای اشخاص عادی سرگرم کننده بودند، ولی تاجداران، از جمله جورج دوم متحد فردریک، را از خشم به لرزه در میآوردند. فردریک اعتراض کرد که مطالب مسروقه منتشر شده، بر اثر دستکاریهای مغرضانه، تحریف شدهاند، و از دوست خود مارکی د'آرژان (رئیس هنرهای زیبا در فرهنگستان برلین) خواست که فوراً یک نسخه حقیقی که بدقت در آن تصفیه‌های لازم به عمل آمده باشند منتشر کند. این کار در ماه مارس انجام شد، و فردریک توانست به جنگ بازگردد. در ۲۴ فوریه او به ولتر چنین نوشت:

فولاد و مرگ زیانهای وحشتناکی به ما وارد آوردهاند، و نکته غمانگیز آن است که ما هنوز به پایان فاجعه نرسیده‌ایم. شما میتوانی نتیجه این ضربات بیرحمانه را نسبت به من تصور کنید. من تا آنجا که میتوانم، خود را در شکیبایی مستور میدارم. ... من پیر و شکسته شده‌ام؛ موهایم خاسکتری گشته و چهره‌ام پوشیده از چین و چروک است؛ دندانهایم بتدریج میریزند، و نشاطم از بین میرود.

برای تعیین اینکه کدام یک از فرمانروایان میتواند افراد بیشتری به زیر بار بکشد، توده‌های عظیمی از سربازان به خدمت خوانده میشدند. در ماه آوریل، سالتیکوف با ۱۰۰،۰۰۰ نفر در حال بازگشت از روسیه بود؛ لاودون در سبتمبر ۵۰،۰۰۰ اتریشی پرنس هانری در سبتمبر آماده کرده بود؛ داوون با ۱۰۰،۰۰۰ سرباز در درسدن امیدوار بود ۴۰،۰۰۰ سرباز فردریک را که در نزدیکی مایسن اردو زده بودند در هم بشکنند؛ فرانسویها با ۱۲۵،۰۰۰ سرباز منتظر بودند تا در برابر ۷۰،۰۰۰ سرباز فردیناند شروع به پیشروی کنند؛ روی هم رفته ۳۷۵،۰۰۰ نفر به سوی برلین هدفگیری کرده بودند. در ۲۱ مارس ۱۷۶۰ اتریش و روسیه اتحاد خود را تجدید کردند، که در آن یک بند پنهانی گنجانده شده بود تا به محض اعاده سبتمبری به اتریش، پروس به روسیه واگذار شود. نخستین خونریزی (۱۷۶۰) توسط لاودون با غلبه بر ۱۳،۰۰۰ پروسی در لاندسهوت (۲۳ ژوئن) صورت گرفت.

در دهم ژوئیه فردریک محاصره درسدن را با توپخانه سنگین آغاز کرد و به این ترتیب بیشتر این شهر را، که در آن وقت زیباترین شهر آلمان بود، به صورت مخروبه درآورد. این بمباران سودی برای وی نداشت؛ وقتی شنید که لاودون به برسلاو نزدیک میشود، از محاصره دست کشید، در مدت پنج روز نفرات خود را به پیمودن یکصدوشصت کیلومتر واداشت، در لیگنیتس با ارتش لاودون روبه‌رو شد (۱۵ اوت ۱۷۶۰)، ۱۰،۰۰۰ نفر تلفات به آن وارد آورد، و وارد برسلاو شد. ولی در ۹ اکتبر یک ارتش قزاق، به فرماندهی فرمور، برلین را تصرف و انبارهای نظامی آن را چپاول کرد، و خراجی به مبلغ ۲،۰۰۰،۰۰۰ تالر، یعنی برابر نصف کمکهایی مالی سالانه‌ای که فردریک از انگلستان دریافت میداشت، از این شهر گرفت. فردریک برای آزاد ساختن پایتخت خود حرکت کرد؛ روسها وقتی خبر نزدیک شدن او را شنیدند، فرار کردند؛ فردریک به ساکس بازگشت. در ضمن راه، به ولتر نوشت (۳۰ اکتبر): ((شما از اینکه از اندرز <کاندید> پیروی میکنید و تلاشهایتان را به کشت باغ خود محدود میدارید، شخص خوشبختی هستید. همه کس سعادت چنین کاری را ندارد. گاو باید زمین را شخم بزند، بلبل باید بخواند، ماهی باید شنا کند، و من هم باید بجنگم.)) در تورگاو واقع در کنار الب (۳ نوامبر)، ۴۴،۰۰۰ سرباز پروسی او با ۵۰،۰۰۰ اتریشی روبه‌رو شدند. فردریک نیمی از ارتش خود را به فرماندهی یوهان فون تسیتن فرستاد که از بیراهه برود و از عقب به دشمن حمله کند.

این کار موفقیت‌آمیز نبود، زیرا یک واحد از سربازان دشمن، در راه، تسیتن را مشغول داشت و معطل کرد.

فردریک شخصا واحدهای خود را در معرکه کارزار رهبری کرد. در اینجا نیز سه اسب زیر پای او به ضرب گلوله از پای درآمدند. یک ترکش گلوله توپ که ضربهاش گرفته شده بود به سینهاش خورد و او را بیهوش نقش بر زمین ساخت. ولی طولی نکشید که به هوش آمد و گفت چیزی نیست، و باز به جنگ و جدال بازگشت. او پیروزی بسیار پرهزینه‌ای به دست آورد، و تلفاتش بر تلفات دشمن فزونی داشتند؛ اتریشیها با دادن ۱۱،۲۶۰ نفر تلفات شکست خوردند. ولی فردریک ۱۳،۱۲۰ پروسی در میدان جنگ به جای گذارد. وی به برسلاو، که اینک مرکز اصلی ملزومات وی بود، رفت. داوون هنوز درسدن را در دست داشت و با شکیبایی به انتظار بود تا فردریک بمیرد. زمستان بار دیگر به بازماندگان این نبردها فرصت استراحت داد.

سال ۱۷۶۱ بیشتر سال دیپلوماسی بود تا جنگ. در انگلستان مرگ جورج دوم (۲۵ اکتبر ۱۷۶۰)، که توجه عمیقی به هاننور داشت، و به سلطنت رسیدن جورج سوم، که خیلی کمتر به آن اهمیت میداد، باعث شدند که نفرت عمومی نسبت به جنگی که تحمیل زیادی به منابع مالی انگلستان میکرد مورد قبول و تصویب پادشاه قرار بگیرد. شوازل در مورد انعقاد پیمان صلح جداگانه زمزمه‌هایی کرد، ولی پیت امتناع ورزید و به طور کامل نسبت به فردریک وفادار ماند؛ لکن نیروهای اعزامی انگلستان به هاننور کاهش یافته بودند، و فردیناند ناچار بود برونسویک و ولفنبوتل را تسلیم فرانسویها کند. شوازل متوجه اسپانیا شد و، در یک ((قرارداد خانوادگی)) میان پادشاهان بوربون، این کشور را ترغیب کرد که علیه پروس وارد اتحادیه شود. تحولات نظامی نیز با این تحولات نامساعد سیاسی همراه شدند، به طوری که بار دیگر فردریک در مرز شکست قرار گرفت. لاودون با ۷۲،۰۰۰ نفر به ۵۰،۰۰۰ روسی پیوست، و آنها فردریک

را به طور کامل از پروس جدا ساختند و نقشه‌هایی برای تصرف و حفظ برلین طرح کردند. در اول سپتامبر ۱۷۶۱ اتریشها بار دیگر شوایدنیس و انبارهای آن را تصرف کردند. در پنجم اکتبر بیت، تحت فشار افکار عامه که خواهان صلح بود، استعفا کرد و حاضر نشد به فردریک خیانت کند. جانشین او، ارل آو بیوت، عقیده داشت هدف فردریک تحققناپذیر است، و به نظر وی مذاکرات صلح و سیل‌های بود برای تحکیم موقعیت جورج سوم در برابر پارلمنت. وی از فردریک تقاضا کرد، دست کم تا حدود تسلیم قسمتی از سیلزی به اتریش، به شکست اعتراف کند. فردریک مردد بود. بیوت از پرداخت کمک‌های مالی دیگر به وی امتناع کرد. تقریباً همه اروپا، از جمله بسیاری از پروسیها، از فردریک خواستند امتیازاتی بدهد. سربازانش امید هرگونه پیروزی را از دست داده بودند و به افسران خود اخطار کردند دیگر به سربازان دشمن حمله نخواهند کرد، و چنانچه مورد حمله قرار گیرند، تسلیم خواهند شد. با پایان سال ۱۷۶۱ فردریک خود را در برابر بیش از ده دشمن تنها یافت، و اعتراف کرد که تنها یک معجزه میتواند او را نجات دهد.

یک معجزه او را نجات داد. در پنجم ژانویه ۱۷۶۲، الیزابت پتروونا، ملکه روسیه، که از فردریک متنفر بود درگذشت، و پطرسوم که فردریک را به عنوان فاتح و پادشاه کمال مطلوب تحسین میکرد به جای وی نشست. وقتی فردریک این خبر را شنید، دستور داد به اسیران روسی لباس، کفش، و غذا داده شود و همگی آزاد شوند. در ۲۳ فوریه پتر پایان جنگ با پروس را اعلام داشت؛ و در پنجم مه پیمان صلحی را که به خواهش وی به وسیله خود فردریک تنظیم شده بود امضا کرد؛ در ۲۲ مه سوئد به روسیه تاسی جست؛ و در ۱۰ ژوئن پتر مجدداً وارد جنگ شد، منتها به عنوان متحد پروس. او لباس خدمت پروس به تن کرد و داوطلب خدمت ((تحت فرماندهی پادشاه، سرور من)) شد. این از غیر عادیترین دگرگونیهای تاریخ بود.

این واقعه فردریک را دلگرم کرد و روحیه افراد ارتش او را به حال عادی بازگرداند، ولی وی هم تا حدودی با دشمنان خود هم عقیده بود که پتر دیوانه است. وقتی او شنید که پتر در نظر دارد برای پس گرفتن هولشتاین به دانمارک حمله کند، به وحشت افتاد و آنچه در قدرت داشت برای انصراف او از این عمل به کار بست، ولی پتر اصرار داشت؛ تا اینکه سرانجام فردریک، به قول خودش، ((ناچار شدم سکوت کنم و این شاهزاده بیچاره را به اعتماد به نفسی که او را نابود کرد واگذارم.)) بیوت که اینک فعالانه با فردریک خصومت میورزید، از پتر خواست اجازه دهد بیست هزار سرباز روسی که در آن وقت در ارتش اتریش بودند در همان جا به کار خود ادامه دهند؛ پتر یک نسخه از این پیام را نزد فردریک فرستاد و به سربازان روسی دستور داد به فردریک ملحق شوند و به او خدمت کنند. بیوت به اتریش صلح جداگانهای پیشنهاد کرد و قول داد که از واگذاری اراضی پروس به اتریش پشتیبانی کند؛ کاونیتس امتناع کرد؛ فردریک بیوت را شخصی فرومایه خواند. او از شنیدن این خبر که فرانسه کمک‌های مالی خود را به اتریش قطع کرده است و ترکها در مجارستان مشغول حمله به اتریشها هستند مسرور شد (مه ۱۷۶۲).

در ۲۸ ژوئن پتر بر اثر یک کودتا معزول شد، و کاترین دوم به عنوان ((امپراتریس همه روسها)) به جای وی نشست؛ در ششم ژوئیه پتر به قتل رسید. کاترین به چرنیچف، که فرمانده روسهای تحت فرمان فردریک بود، دستور داد فوراً نیروهای روسی را به روسیه بازگرداند. فردریک خود را بتازگی آماده کرده بود که به داوین حمله کند. او از چرنیچف خواست که مدت سه روز خبر مربوط به دستور ملکه را پنهان دارد. فردریک بدون استفاده از این نیروهای کمکی روسی، داوین را در بورکسدورف شکست داد (۲۱ ژوئیه). در این وقت چرنیچف نیروهای خود را بیرون کشید، و روسیه دیگر در جنگ شرکت نکرد. فردریک که از قسمت شمال خیالش راحت شده بود، اتریشها را از پیش خود راند و بار دیگر شوایدنیس را تصرف کرد. در ۲۹ اکتبر، پرنس هانری، با ۲۴،۰۰۰ نفر، ۳۹،۰۰۰ سرباز اتریشی و امپراطوری را در فرایبرگ در ساکس شکست داد؛ این تنها نبرد مهمی بود که در آن پروسیها بدون اینکه تحت فرماندهی فردریک باشند، پیروز شدند، و نیز آخرین نبرد مهم ((جنگ هفتساله)) بود.

همه اروپايي باخترى، و بيش از همه پروس، خسته و ناتوان بود. در پروس پسر بچه‌هاي چهاردهساله به خدمت خوانده شده، مزارع ويران گشته، و بازرگانان بر اثر تضییقات بازرگاني ورشكست شده بودند. اتریش بيش از پول داراي نفرات بود و دست داده بود. اسپانيا هاوان و مانيل را در برابر انگليسيها از دست داده و تقريباً همه نيروي درياييش نابود شده بود. فرانسه ورشكست شده، مستعمراتش از دست رفته، و تجارتش تقريباً از صحنه دريا ناپديد شده بود.

انگلستان به صلح نياز داشت تا پيروزيهاي خود را بر پايه محكمي قرار دهد.

بيوت در پنجم سپتامبر ۱۷۶۲ ديوك آو بدفرد را به پاریس فرستاد تا درباره حل اختلافات با شوازل و وارد مذاكره شود. اگر فرانسه كانادا و هندوستان را تسليم كند، انگلستان، گوادلوپ و مارتينيك را به فرانسه باز خواهد گرداند، و فرانسه خواهد توانست، با موافقت انگلستان، ايالات باخترى فرديك به نامهاي وزل و گلدرلاند را براي خود نگاه دارد. پیت با فصاحتی بر حرارت این پیشنهادها را محكوم کرد، ولي افكار عامه از بيوت پشتیباني ميكرد، و در ۵ نوامبر انگلستان و پرتغال با فرانسه و اسپانيا قرارداد صلح فونتنبلو را امضا کردند.

فرانسه از كانادا، هندوستان، و مینوركا دست كشيد؛ انگلستان متصرفات خود در درياي كاريبي را به فرانسه و اسپانيا بازگرداند. فرانسه قول داد كه ميان اتریش و پروس بيطرفي اختيار كند و نيروهاي خود را از اراضي پروس در باختر آلمان خارج سازد. قرارداد صلح ديگري كه در ۱۰ فوریه ۱۷۶۳ در پاریس به امضا رسيد اين ترتيبات را تايبید کرد، ولي حقوق ماهيگيري فرانسه را در نزديكي نيوفندلند، و پاسگاه‌هاي تجاري اين كشور را در هندوستان به حال خود باقي گذارد. اسپانيا فلوريدا را به انگلستان واگذار کرد، ولي لويزيانا را از فرانسه دريافت داشت. از نظر اصولي، اين قراردادها تعهد انگلستان را درباره خودداري از انعقاد قرارداد جداگانه صلح نقض ميكردند، ولي در عمل براي فرديك نعمتي بودند، زيرا تنها دو دشمن براي او باقي ميگذارند - اتریش و امپراطوري؛ او اطمینان داشت كه ميتواند موقع خود را در برابر اين دو دشمن خود باخته حفظ كند.

ماری تریز خود را به انعقاد صلح بامنفورترین دشمن خویش حاضر کرد. همه متحدان اصلي او رهائش کرده بودند. يكصد هزار سرباز عثمانی مشغول پيشروي به داخل مجارستان بودند. او فرستادهاي نزد فرديك اعزام داشت و پيشهاد آتش بس کرد. فرديك قبول کرد و در هوبرتوسبورگ (در نزديكي لايپزیک)، از ۵ تا ۱۵ فوریه ۱۷۶۳، پروس، اتریش، ساكس، و شاهزادگان آلماني عهدنامه‌هاي امضا کردند كه به ((جنگ هفتساله)) پايان داد.

پس از همه خونريزيها و صرف مبالغ زياد، اعم از روبل، دوكات، و تالر يا كرون، فرانك، و پوند در قاره اروپا ((وضع به حال نخست بازگشت)): فرديك سيلزي، گلاتس، وزل، و گلدرلاند را حفظ کرد، ساكس را تخليه کرد، و قول داد كه از نامزدي پسر ماري تریز به نام يوزف براي مقام پادشاهي پيروان كليساي روم، و نتيجتاً به عنوان امپراطور آینده، حمايت كند. در آخرين مرحله امضاي قرارداد، دستياران فرديك به مناسبت ((خوشترين روز زندگي شما)) به او تبريك گفتند؛ وي پاسخ داد كه خوشترين روز زندگيش آخرين روز حياتش خواهد بود. نتايج جنگ چه بودند براي اتریش، از دست رفتن سيلزي براي هميشه و يك قرضه جنگي به مبلغ ۱۰۰،۰۰۰،۰۰۰. اكو. اعتبار و حيثيت زمامداران اتریشي، به عنوان دارندگان ديرينه عنوان امپراطوري، به پايان رسيد؛ فرديك با ماري تریز به عنوان رهبر امپراطوري اتریش - هنگري رفتار ميكرد، نه به عنوان زمامدار امپراطوري مقدس روم. شاهزادگان آلماني امپراطوري اينك به حال خود باقي ماندند، و ديري نپاييد كه به پيشوايي پروس در رايش گردن نهادند؛ قدرت خاندان هابسبورگ روبه زوال گذارد، و قدرت خاندان هوهانزولرن افزايش يافت، و راه براي بيسمارك هموار شد. وطن پرستي و ناسيوناليسم بتدريج مفهوم همه آلمان را به خود گرفت، نه كشورهاي مجزايي كه به موجوديت خود مغرور بودند؛ ادبيات آلمان بر اثر نهضت ادبي ((شتورم اوند درانگ)) تحرك يافت و با گوته و شيلر به تكامل رسيد.

سوئد ۲۵،۰۰۰ نفر از دست داد و جز قرض چیزی نصیبش نشد. روسیه ۱۲۰،۰۰۰ نفر بر اثر جنگ، سختی معیشت، و بیماری از دست داد، ولی طولی نکشید که جای آنها را پر کرد؛ این کشور با لشکرکشی به غرب، دوران تازه‌ای در تاریخ معاصر خود گشوده بود؛ تجزیه لهستان اینک اجتنابناپذیر بود. برای فرانسه نتیجه جنگ زیانهای عظیمی از نظر مستعمرات و بازرگانی، و حالتی نزدیک به ورشکستگی در برداشت که گام دیگری آن را به سوی سقوط نزدیکتر میکرد. برای انگلستان نتایج جنگ حتی از آنچه رهبران درک میکردند مهمتر بود: تسلط بر دریاهای، تسلط بر جهان استعماری، تأسیس یک امپراطوری بزرگ، و سرآغاز ۱۸۲ سال سیادت در جهان. برای پروس نتایج این جنگ ویرانی ارضی بود: سیزده هزار خانه به حالت مخروبه درآمد، یکصد شهر و دهکده بکلی سوخته، و هزاران خانواده بیخانمان شده بودند؛ ۱۸۰،۰۰۰ پروسی (به موجب برآورد فردریک) در میدان کارزار، اردوگاه، یا اسارت، و حتی تعداد بیشتری بر اثر فقدان دارو یا غذا، مرده بودند.

در بعضی مناطق تنها زنان و پیر مردان باقی مانده بودند که مزارع را شخم بزنند. از یک جمعیت ۵۰۰،۴۰۰ نفری در سال ۱۷۵۶، در ۱۷۶۳ فقط چهار میلیون نفر باقی مانده بودند.

فردریک اینک قهرمان همه آلمان (غیر از ساکس!) بود. او پس از شش سال غیبت، پیروزمندانه وارد برلین شد. این شهر اگر چه بیمار و منال شده بود و همه خانواده‌های آن عزادار بودند، به خاطر استقبال از او به نحوی خیره کننده چراغان شده بود و از او به عنوان ناجی خود با شور و شعف استقبال کرد. روح آهنین جنگجوی سالخورده تحت تاثیر قرار گرفت و فریاد زد: ((زنده باد ملت عزیز من! زنده باد فرزندان من!)) او تمایل به فروتنی داشت و در لحظهای که مورد تحسین بود، اشتباهات متعددی را که به عنوان یک سردار - بزرگترین سردار در دوران معاصر به جز ناپلئون - مرتکب شده بود از یاد نبرده بود. هنوز میتوانست هزاران جوان پروسی را که بهای سیلزی را با خون خود پرداخته بودند در نظر خود مجسم کند. خود او هم تاوان این کار را پرداخته بود. او اینک در سن پنجاه و یک سالگی دچار پیری زودرسی شده بود. پشتش خمیده، صورت و اندامش لاغر استخوانی، دندانهایش از بین رفته، موهایش در یک طرف سرش سفید، و امعا و احشایش بر اثر درد روده و اسهال و بواسیر بشدت ضعیف شده بودند. میگفت که اینک جای مناسب برای او آسایشگاه معلولین سالخورده است. بیست و سه سال دیگر زندگی کرد و سعیش بر آن بود که گناهان خود را با حکومت صلح جویانه و با نظم جبران کند.

از نظر سیاسی، نتایج عمده جنگ هفتساله پیدایش امپراطوری بریتانیا و ظهور پروس به عنوان یک قدرت درجه اول بود. از نظر اقتصادی، نتیجه اصلی جنگ پیشروی به سوی سرمایه‌داری صنعتی بود: آن ارتشهای عظیمی که در جنگ شرکت کردند بازارهای بسیار مناسبی برای مصرف عمده کالاهایی بودند که به طور عمده تولید میشدند؛ کدام مشتری بهتر از آن که نوید دهد کالاهای خریداری شده را در اولین فرصت از بین ببرد و سفارش کالاهای بیشتری بدهد از نظر اخلاقی، جنگ زمینه را برای بدبینی و بینظمی اخلاقی مستعد کرد.

زندگی بیارزش، مرگ قریب الوقوع، و زجر و ناراحتی حکم زمانه بود، و چپاول مجاز؛ و هر لحظه که امکان داشت لذتی به دست آید، بایستی آن را به چنگ آورد. در سال ۱۷۵۷ گریم در وستفالی گفت: ((اگر این جنگ نبود، هرگز پینمی بردم که زشتیهای فقر و بیعدالتی بشر به چه حدی میتوانند برسند)) این زشتیها تازه شروع شده بودند. این زجرها، هم باعث کندی پیشرفت مذهب شدند و هم به پیشرفت آن کمک کردند: اگر یک اقلیت بر اثر واقعیت تلخ بدی به سوی الحاد سوق داده شد، اکثریت مردم بر اثر اینکه اعتقاد به پیروزی نهایی خوبی برایشان در حکم یک نیاز بود، به سوی خداشناسی کشانده شدند. طولی نکشید که بازگشت به سوی مذهب در فرانسه، انگلستان، و آلمان به وقوع پیوست. نهضت پروتستان در آلمان از نابودی نجات یافت؛ احتمالاً اگر فردریک شکست خورده بود، پروس، مانند بوهیم پس از سال ۱۶۲۰، مشمول اعاده اجباری معتقدات و قدرت کاتولیک میشد. پیروزی تخیل بر واقعیت از لطایف تاریخ است.

حیات کشور

I - رقیقه میروود

مادام دو پومپادور در زمره تلفات جنگ بود. فریبندگی شخصیت او مدتی پادشاه را مسحور نگاه داشت، در حالیکه ملت عزادار بود؛ ولی بعد از سو قصد دامین علیه جان لویی پانزدهم (پنجم ژانویه ۱۷۵۷)، وی ناگهان از وجود خداوند آگاهی یافت و پیامی برای مادام دو پومپادور فرستاد که باید فوراً برود. لویی مرتکب این اشتباه انسانی شد که برای خداحافظی نزد او رفت. او مادام دو پومپادور را دید که آرام و مغموم اثاث خود را میبندد. احساسات لطیفی که هنوز در او باقی مانده بودند بروی چیره شدند. از مادام دو پومپادور خواست نزدش بماند. بزودی همه امتیازات و قدرت پیشین وی به حال اول بازگشتند. او با دیپلماتها و سفیران مذاکره میکرد و وزیران و ژنرالها را به مقام میرساند و از کار برکنار میکرد. مارک - پیر دو ووایه، ملقب به کنت د/آرژانسون، در هر گامی که مادام دوپومپادور برمیداشت با او مخالفت میکرد؛ مادام سعی کرده بود که کنت را آرام کند، ولی موفق نشده بود؛ مادام ترتیبی داد که آبه دو برنی و سپس شوازل به جای وی به وزارت امور خارجه منصوب شوند (۱۷۵۸). وی که لطافت طبع خود را برای بستگان خویش و برای پادشاه کنار گذارده بود، با کلیه افراد دیگر با قلب پولادینی که در بدنی بیمار قرار داشت روبرو میشد. بعضی از دشمنان خود را به زندان باستیل میفرستاد و میگذاشت سالها در آنجا بمانند. در عین حال، او به فکر آتیه خود هم بود، کاخهای خود را زینت میکرد، و دستور داد برایش آرامگاهی باشکوه در زیر میدان واندوم بسازند.

مردم، پارلمان، و دربار تقصیر اصلی شکستهای فرانسه را در جنگ به گردن وی میدانداختند، ولی برای پیروزیها نسبت به او هیچ گونه ابراز حقیقتی به عمل نمیآمد. او را مسئول اتحاد نامحبوب با اتریش میدانستند، و حال آنکه وی فقط عامل کوچکی در این امر بهشمار میرفت.

به خاطر فاجعه روسباخ، که در آن شخص منصوب وی سوبیز فرماندهی فرانسویها را داشت، مورد اتهام قرار گرفت؛ منتقدان او میدانستند - یا این مطلب را به اصل قضیه مرتبط نمیدانستند - که سوبیز با درگیری در نبرد اظهار مخالفت کرده و بر اثر شتاب ژنرال آلمانی مجبور به درگیری شده بود. اگر سوبیز توانسته بود حرف خود را به کرسی بنشانند، اگر نقشه او درباره فرسوده کردن فردریک با پیادهروی و فرار سربازان از صفوف عملی شده بود، و اگر الیزابت پتروونا ملکه روسیه به این زودی نمرده و روسیه را به امید یک ستایشگر فردریک نگذارده بود، شاید مقاومت پروسیها به پایان میرسید، فرانسه متصرفات اتریش در هلند را بهدست میآورد، و پومپادور در روی دریایی از خون مورد ستایش ملت قرار میگرفت. او نتوانسته بود خداوند بخت را بر سر مهر آورد.

پارلمان به این علت از پومپادور متنفر بود که وی پادشاه را تشویق میکرد پارلمان را نادیده بگیرد. روحانیان از او به عنوان یکی از دوستان ولتر و ((اصحاب دایرالمعارف)) منزجر بودند؛ کریستوف دو بومون، اسقف اعظم پاریس، میگفت: ((دوست دارم او را در حال سوختن ببینم.)) وقتی که مردم پاریس از گرانی قیمت نان در رنج بودند، فریاد میزدند که ((آن زن روسپی)) که بر مملکت حکومت میکند دارد مملکت را به ویرانی میکشد.)) در پون دولاتورنل یک نفر از میان جمعیت فریاد کشید: ((اگر او این جا بود، در مدت کوتاهی چیزی از او باقی نمیماند که یادگاری از وی باشد.)) او جرئت نمیکرد خود را در

خیابانهای پاریس نشان دهد، و در ورسای اطرافش را دشمنان گرفته بودند. او به مارکیز دو فونتینای نوشت: ((من در میان این انبوه خرده آقایان که از من نفرت دارند و من آنها را بسیار حقیر می‌شمارم، کاملاً تنها هستم. در مورد بیشتر زنها باید بگویم که صحبت آنها حال تهوع و سردرد در من ایجاد میکند. خودپسندی، تفرعن، دنائت طبع، و خیانت پیشگی آنها غیر قابل تحملشان میکند.)) به موازات اینکه جنگ ادامه مییافت و فرانسه میدید که کانادا و هندوستان از چنگش به درآورده شده و فردیناند برونسویکی نیروهای فرانسه را در تنگنا قرار داده است و سربازان بازگشته از جبهه، که زخمی یا ناقص العضو شده بودند، در خیابانهای پاریس ظاهر میشدند، بر پادشاه آشکار شد که با گوش دادن به صحبت کاونیتس و پومپادور مرتکب اشتباه فاجعه باری شده است. در سال ۱۷۶۱ او به رفیق تازهای دل خوش میداشت که مادمازل دو رومان نام داشت و برای او فرزندی به دنیا آورد که بعدها آبه دو بوربون شد. چنین شایع بود که پومپادور با قبول شوازل به عنوان معشوق خود انتقام خویش را گرفت، ولی او ضعیفتر از آن، و شوازل زیر کتر از آن بود که چنین روابطی برقرار شود؛ او قدرت خود را در اختیار شوازل گذارد، نه عشق خود را. شاید در این وقت بود که وی با لحن دلشکسته چنین پیش بینی کرد: ((دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب.)) از نظر جسمانی او همیشه ضعیف بود. حتی در دوران جوانی از سینهاش خون میآمد؛ و با آنکه بدرستی نمیدانیم که مسلول بود یا نه، این را میدانیم که وقتی به سن چهل سالگی رسید، سرفه‌اش به طرز دردناکی افزایش یافت. صدای او که زمانی با آوازش پادشاه و درباریان را مسحور میکرد، اینک خشن و دورگه شده بود. تکبیدی اندام او دوستانش را بشدت متعجب کرده بود. در فوریه ۱۷۶۴ او بر اثر تب شدید و التهاب ریوی بستری شد. در آوریل وضعش چنان وخیم شد که یک سردفتر اسناد رسمی احضار نمود تا وصیتنامه‌اش را تنظیم کند. او برای بستگان، دوستان و خدمتگاران خود هدایایی گذارد و افزود: ((اگر از بستگان خود در این وصیتنامه کسی را فراموش کرده‌ام، از برادر خود استدعا دارم آنها را منظور کند.)) او کاخ خود را در پاریس به لویی پانزدهم منتقل کرد. این کاخ (کاخ الیزه) اینک اقامتگاه رئیس جمهوری فرانسه است.

پادشاه ساعت‌های بسیاری در بالین او گذراند؛ در روزهای آخر عمرش، پادشاه بندرت از اطاق او خارج میشد.

دوفن، که همیشه دشمن وی بود، به اسقف وردن چنین نوشت: ((او با چنان شهامتی در حال مرگ است که در میان زنان و مردان نادر است. ریه‌های او پر از آب یا چرکند، قلبش یا منقبض میشود یا منبسط. این مرگی است که به نحوی باورنکردنی بیرحمانه و دردناک است)) او حتی برای این آخرین نبرد خود را به الیسه فاخر آراسته و گونه‌های خشکش را با سرخاب رنگین کرده بود. تقریباً تا پایان عمر سلطنت کرد. درباریان در اطراف بسترش حلقه میزدند و او با ابراز عنایت به آنها اشخاص را نامزد مشاغل میکرد. پادشاه هم بسیاری از توصیه‌های او را به موقع اجرا میگذاشت.

سرانجام او به شکست خود اعتراف کرد. در ۱۴ آوریل، با اظهار امتنان، دعای طلب آمرزشی را که تلخی مرگ را با شیرینی امید از بین میبرد پذیرفت. وی که مدتهای مدید دوست ((فیلسوفان)) فرانسه بود، اینک کوشش میکرد که ایمان و اعتقاد دوران طفولیت را بار دیگر به دست آورد، و مانند یک کودک چنین دعا کرد:

من روحم را به خدا میسپارم و از درگاهش میخواهم به آن شفقت روا دارد، گناهان مرا ببخشد، به من توانایی اخلاقی آن را بدهد که از آنها توبه کنم، و شایسته رحمت او جان بسپارم؛ امیدوارم بتوانم با فر و شکوه خون پرارزش عیسی مسیح، ناجی من، و با شفاعت مریم عذرا و همه مقدسان بهشتی، عدالت خداوندی را شامل حال خود کنم. هنگامی که وی وارد مرحله دردناک تسلیم جان شد، به کشیشی که میخواست از نزدش برود رو کرد و گفت: ((لحظه‌های صبر کن؛ ما باهم از این منزل خارج میشویم.)) در ۱۵ آوریل ۱۷۶۴ بر اثر احتقان ریه‌ها درگذشت.

هنگام مرگ چهل و دو سال داشت.

اینکه میگویند لویی مرگ وی را با بیفتاوتی تلقی کرد درست نیست؛ بلکه وی تنها کاری که کرد این بود که اندوه خویش را پنهان داشت. دوفن در این باره گفت: ((پادشاه در رنج بسیار است، هر چند که در نزد ما و دیگران خویشتنداری میکند.)) هنگامی که در ۱۷ آوریل جنازه زنی که مدت بیست سال نیمی از زندگی او را تشکیل داده بود در زیر بارانی سرد و شدید از کاخ ورسای برده میشد، او روی بالکنی رفت تا بردن او را ببیند. به خدمتگار مخصوص خود شانلو گفت: ((مارکیز با هوای خیلی بدی روبهرو خواهد بود.)) این اظهاری سرسری نبود، زیرا شانلو بعداً گفت که به هنگام اظهار این مطلب، اشک در چشمان لویی بود. لویی همچنین با اندوه افزود: ((این تنها تجلیلی است که من میتوانم از او به عمل آورم.)) مادام دو پومپادور، به درخواست خودش، در کنار فرزندش الکساندرین، در کلیسای کاپوسنها که اینک از بین رفته است، در میدان واندوم به خاک سپرده شد.

دربار از اینکه از قدرت او آزاد شده بود شادی کرد؛ مردم عادی، که جذب و فریبندگی او را احساس نکرده بودند، به ولخرجیهایی پرهزینه او دشنام دادند و بزودی او را فراموش کردند؛ هنرمندان و نویسندگان که مورد کمک و حمایت مادام دو پومپادور قرار گرفته بودند، از فقدان دوستی مهربان و با ادراک ابراز اندوه کردند. دیدرو درباره او با لحن تند صحبت کرد و گفت: ((بدین ترتیب، از زنی که برای ما از لحاظ افراد انسانی و پول این همه هزینه داشت، ما را بدون حیثیت و نیرو باقی گذارد، و همه دستگاه سیاسی اروپا را سرنگون کرد، چه باقی مانده است یک مشت خاک.)) ولی ولتر از فرنه چنین نوشت:

من از مرگ مادام دو پومپادور بسیار اندوهگینم. من مدیون او بودم و از روی حق شناسی عزادارم. بیمعنی به نظر میرسد که نویسنده سالخورده مزدوری که بسختی قادر به راه رفتن است هنوز زنده باشد و، زنی زیبا، در بحبوحه دورانی پرشکوه از فعالیتهای خود، در سن چهل سالگی بمیرد شاید اگر او توانسته بود مانند من زندگی آرامی داشته باشد، امروز زنده بود. ... او در ذهن و قلب خود عدالت داشت. ... این پایان یک رویاست.

II - بهبود اوضاع فرانسه

تا روی کار آمدن ناپلئون، فرانسه به طور کامل از عواقب شوم ((جنگ هفتساله)) بهبود نیافت. مالیاتهای سنگین در زمان لویی چهاردهم باعث کندی کشاورزی شده بودند؛ اخذ این مالیاتها تا زمان لویی پانزدهم با همین وضع و نتایجی نظیر آن ادامه یافت؛ هزاران جریب زمین که در قرن هفدهم زیر کشت بود در سال ۱۷۶۰ به صورت بایر درآمده بود و کمکم داشت به صورت موات درمیآمد. احشام روبه زوال گذارده بودند، کود موجود نبود، و زمین بیغذا مانده بود. دهقانان برای شخم زدن زمین از شیوههای غیر ماهرانهایی پیروی میکردند؛ زیرا به موازات هرگونه بهبودی که باعث افزایش ثروت دهقانان میشد، بر میزان مالیاتها هم افزوده میشد. در زمستان بسیاری از دهقانان در خانههای خود جز گرمی احشامی که در خانههایشان زندگی میکردند، هیچ وسیلهای برای تولید گرما نداشتند. یخبندانهای غیرعادی در سالهای ۱۷۶۰ و ۱۷۶۷ محصولات و تاکستانها را خراب کردند. یک محصول بد میتوانست دهکدهای را به وضعی نزدیک به گرسنگی، اطراف کمین میکردند، محکوم کند.

با همه اینها، بهبود اقتصادی به محض امضای قرارداد صلح آغاز شد. دولت فاقد کارآیی و فاسد بود، ولی برای کمک به دهقانان اقدامات بسیاری بهعمل آمد. ماموران سلطنتی بذر تقسیم میکردند و جاده میساختند؛ انجمنهای کشت و زرع اطلاعات کشاورزی منتشر میکردند، مسابقاتی ترتیب میدادند، و جوایزی اعطا میکردند؛ بعضی از ماموران وصول مالیات با اعمال اعتدال و ملایمت انسانی، خود را از دیگران متمایز میکردند. بسیاری از مالکان که بر اثر افکار فیزیوکراتها برانگیخته شده بودند به بهبود شیوههای کشاورزی و محصولات علاقهمند شدند. خرده مالکان روبه افزایش گذارند. تا سال ۱۷۷۴ تنها شش درصد از جمعیت فرانسه به صورت سرف کار میکرد. ولی هر افزایشی که در تولید صورت میگرفت باعث فزونی

جمعیت میشد؛ زمین از لحاظ امکانات غنی بود، ولی حد متوسط ملک دهقان کوچک بود و فقر به جای خود باقی ماند.

از محل توالد و تناسل دهقانان، برای صنایع شهرهای روبه گسترش، نیروی انسانی اضافی فراهم میشد.

بجز چند مورد استثنایی، صنایع در مرحله خانوادگی و دستی بودند. سازمانهای بزرگ سرمایه‌داری صنایع فلزی، معادن، صابونسازی، و نساجی را زیر سلطه خود داشتند. در سال ۱۷۶۰ مارس دارایی ۳۵ کارخانه صابونسازی بود که در آنها یک هزار کارگر کار میکردند. لیون برای رونق اقتصادی خویش به بازار مبادله محصولات کارخانه‌های نساجی خود متکی بود. ماشینهای پنبه‌زنی انگلیسی تقریباً در سال ۱۷۵۰ متداول شدند، و در حدود ۱۷۷۰ ماشین ریسندگی ((جنی))، که در آن واحد با ۴۸ دوک کار میکرد، بتدریج جای چرخ ریسندگی را در فرانسه گرفت. فرانسویها در اختراع کردن سرعت بیشتری به خرج میدادند تا به کار بستن آن اختراعات، زیرا آنان فاقد سرمایه‌های بودند که انگلستان، بر اثر ثروت ناشی از بازرگانی، میتواند برای تامین هزینه اصلاحات مکانیکی در صنعت به کار ببرد. ماشین بخار از ۱۶۸۱ در فرانسه شناخته شده بود. ژوزف کونیو در ۱۷۶۹ آن را برای به کار انداختن نخستین اتومبیلی که تاکنون شناخته شده است مورد استفاده قرار داد؛ یک سال بعد، این اتومبیل برای حمل بارهای سنگین، با سرعتی برابر ساعتی ۵.۶ کیلومتر برده شد؛ ولی ماشین از فرمان خارج شد و یک دیوار را خراب کرد. علاوه بر آن، لازم بود هر پانزده دقیقه یک بار برای تجدید ذخیره آب خود متوقف شود. به استثنای این موارد عجیب، حمل و نقل با اسب، گاری، ارابه، یا قایق صورت میگرفت. وضع جاده‌ها و ترعه‌ها در فرانسه خیلی بهتر از انگلستان بود، ولی وضع مهمانخانه‌های سر راه بدتر بود. در سال ۱۷۶۰ دستگاه نظم‌پستی به وجود آمد؛ مراسلات پستی به‌طور کامل محفوظ و خصوصی نبودند، زیرا لویی پانزدهم به مدیران پست دستور داده بود نامه‌ها را بگشایند و هرگونه مطالب مشکوکی در آنها دیدند به دولت گزارش کنند.

بازرگانی داخلی بر اثر عوارض راه و حق عبور، و بازرگانی خارجی به علت جنگ و از دست رفتن مستعمرات، با مشکلاتی روبه‌رو شد. ((شرکت هند)) ورشکست و منحل شد (۱۷۷۰). ولی داد و ستد با کشورهای اروپایی در طی این قرن افزایش قابل ملاحظه‌ای یافت و از ۱۷۶، ۶۰۰، ۶۰۰، لیور در ۱۷۱۶ به ۸۰۴، ۳۰۰، ۰۰۰ لیور در ۱۷۸۷ رسید؛ البته این افزایش تا حدودی هم معلول تورم بود. داد و ستد شکر و برده با مستملکات فرانسه در هند غربی رونق بسیار یافت.

تورمی تدریجی، که تا حدی ناشی از کاهش ارزش پول و تا حدی نیز معلول افزایش تولید طلا و نقره در جهان بود، اثر تحریک‌آوری در فعالیتهای صنعتی و بازرگانی داشت؛ بازرگانان معمولاً میتوانند انتظار داشته باشند که محصولات خود را از لحاظ قیمت در سطحی بالاتر از سطح جهانی که برای کارگر و موادمصرفی پرداخته‌اند به فروش برسانند. به این ترتیب، طبقات متوسط بر حجم ثروت خود افزودند، و حال آنکه طبقات پایین همه تلاش خود را صرف آن میکردند که درآمد خود را تا حدودی با قیمت‌ها متناسب نگاه دارند. همان تورمی که به دولت امکان آن را میداد تا سر طلبکارانش را کلاه بگذارد، ارزش درآمدهای دولت را کاهش میداد، و بنابراین، به موازات کاهش ارزش لیور، بر مالیاتها افزوده میشد. پادشاه به بانکدارانی از قبیل برادران پاری متکی شد، خصوصاً به پاری - دوورنه که مادام دو پومپادور را چنان با تردستیهای مالی خود مجذوب کرده بود که در زمان جنگ میتواند وزیران و سران سپاه را عزل و نصب کند.

تحول اقتصادی اساسی در فرانسه قرن هجدهم عبارت بود از انتقال ثروت‌های عمده از دست مالکان به دست کسانی که صنایع، بازرگانی، و امور مالی را در دست داشتند. ولتر در سال ۱۷۵۵ متذکر شد: ((بر اثر سود روبه افزایش تجارت ... اینک ثروت کمتر از گذشته در دست بزرگان، و بیشتر در دست طبقات متوسط است. در نتیجه، فاصله بین این دو طبقه کاهش یافته است.)) بازرگانانی مانند لاپولینیر میتوانند کاههایی بسازند که مورد رشک نجبا باشند، و میز غذای خود را با بهترین شاعران و فیلسوفان کشور زینت دهند. اینک طبقه متوسط (بورژوازی) بود که از ادبیات و هنر حمایت میکرد. طبقه اشراف با دو

دستی چسبیدن به امتیازات و نشان دادن شیوه‌های اشرافی خود را دلخوش می‌داشت؛ اصرار می‌ورزید که نجیب‌زادگی شرط اولیه احراز مشاغل ارتش یا مقامات روحانی باشد؛ به نشانه‌های خانوادگی و شجره نامه‌های آبا و اجدادی فخر می‌فروخت؛ تلاش می‌کرد - اغلب بی‌فایده - که افراد توانا یا برجسته‌هایی که از طبقه اشراف نبودند از مشاغل مهم دولتی و درباری دورنگاه داشته شوند. بورژوازی ثروتمند خواستار آن بود که درهای مشاغل بدون توجه به شجره نامه خانوادگی به روی صاحبان استعداد باز باشد، و هنگامیکه این خواست نادیده گرفته شد، به انقلاب روی خوش نشان داد.

در ازدحام و شکوه پاریس، کلیه جنبه‌های جنگ طبقاتی، به جز جنبه دهقانی آن، شکل مشهودی به خود گرفتند. نیمی از ثروت فرانسه، و نیز نیمی از فقر آن، به پایتخت این کشور سرازیر شده بود. روسو می‌گفت: ((پاریس شاید تنها شهر جهان باشد که در آن ثروتها بسیار نابرابرند، و ثروت توام با فقر و روشی و وحشتناکترین فقر در کنار هم قرار دارند.)) شصت گدا جزو مشایعت کنندگان رسمی جنازه فرزند ارشد دوفن در سال ۱۷۶۱ بودند. از بیست و دو میلیون جمعیت فرانسه، در حدود سال ۱۷۷۰، ۶۰۰،۰۰۰ نفر آنان در پاریس بودند. در این شهر زرنگترین، مطلعترین، و رزقترین افراد اروپا زندگی می‌کردند. این شهر دارای بهترین خیابانهای سنگفرش شده، با شکوهترین معابر و گردشگاه‌ها، شلوغترین ترفیقه‌ها، بهترین دکانها، اعیانیتترین کاخها، محقرترین بیغوله‌ها، و بعضی از زیباترین کلیساهای جهان بود.

گولدونی که در سال ۱۷۶۲ از ونیز به پاریس آمده بود، شگفتی خود را چنین بیان کرد:

چه جمعیتی! چه جمعی از افراد هر طبقه و هر نوع! ... وقتی من به توپلری نزدیک شدم، حواس و ذهن مرا چه منظره حیرت آوری تحت تاثیر قرار داد من وسعت آن باغ عظیم را که هیچ چیز در جهان با آن قابل قیاس نیست دیدم. چشمانم از انداز‌گیری طول آن عاجز بودند. ... یک رودخانه با ابهت، پلهای متعدد و راحت، باراندازهای وسیع، انبوه درشکه‌ها، و توده پایان ناپذیری از مردم.

یک هزار فروشگاه پولدارها و بیپولها را به وسوسه می‌انداختند. هزار فروشنده اشیای خود را در خیابانها می‌فروختند؛ یکصد رستوران (این کلمه اولین بار در سال ۱۷۶۵ پیدا شد) آماده ترمیم قوای اشخاص گرسنه بودند؛ یک هزار دلال اشیای عتیقه جمع می‌کردند، جعل می‌کردند، یا می‌فروختند؛ یک هزار آرایشگر مو یا کلاه‌گیس حتی طبقه افزارمند را آرایش می‌دادند یا به آن پودر می‌زدند. در کوچه‌های تنگ، هنرمندان و صنعتگران تابلو، اثاث، و اشیای ظریف برای پولدارها می‌ساختند. در اینجا یکصد چاپخانه بود که کتاب تهیه می‌کرد و این پیشه‌گاهی با خطرات مهلك همراه بود؛ در سال ۱۷۷۴ تجارت کتاب در پاریس به ۴۵،۰۰۰،۰۰۰ لیور، یعنی چهار برابر رقم دادوستد مشابه در لندن، برآورد شد. گریک می‌گفت: ((لندن برای انگلیسیها خوب است، ولی پاریس برای همه خوب است.)) ولتر در سال ۱۷۶۸ گفت: ((ما در پاریس بیش از سی هزار نفر داریم که به هنر ابراز علاقه می‌کنند.)) پاریس، بدون چون و چرا، پایتخت فرهنگی جهان بود.

III - فیزیوکراتها

در یک آپارتمان در ورسای، در زیر اطاقهای مادام دو پومپادور و تحت عنایات او، آن نظریه اقتصادی که انقلاب فرانسه را به حرکت درآورد و به آن شکل داد و سرمایه‌داری قرن نوزدهم را قالب‌بیزی کرد شکل گرفت.

اقتصاد فرانسه، با وجود مقررات دست و پاگیری که ساخته اصناف و کولبر بودند، و با وجود افسانه زرآفرینی مرکانتیلیستها که طلا را ثروت میدانستند، در تلاش رشد بود. فرانسه و انگلستان، برای افزایش صادرات، کاهش واردات، و دریافت مازاد صادرات بر واردات به صورت طلا و نقره به‌عنوان یک ستون قدرت نظامی و سیاسی، اقتصاد ملی خود را مشمول یک سلسله قواعد و محدودیتهایی کرده بودند که برای

نظم اقتصادی مفید، ولی از نظر میزان تولید زیان آور بود، زیرا مانع ابداع، تهور، و رقابت میشد. اشخاصی مانند گورنر، کنه، میرایو (پدر)، دو پون دونمور، و تورگو میگفتند که همه این قواعد و محدودیتها برخلاف طبیعتند؛ بشر طبیعتا دارای خاصیت به دست آوردن و رقابت کردن است؛ و چنانچه طبیعت او از قیودیندهای نالایم آزاد شود، دنیا را از مقدار، تنوع، و کیفیت عالی محصولات خود به حیرت خواهد آورد. بدین ترتیب، این فیزیوکراتها میگفتند: ((بگذار طبیعت (بن: فوسیس) حکومت کند (کراتین). بگذار افراد طبق غرایز طبیعی خود اختراع کنند، بسازند، و دادوستد کنند؛ و یا به طوری که به گورنر نسبت داده شده است، به او)) آزادی عمل بدهید))، هر طور که بهتر تشخیص میدهد انجام دهد. این اصطلاح در آن وقت تازگی نداشت، زیرا در سال ۱۶۶۴، وقتی که کولبر از بازرگانی به نام لوژاندر پرسید ((ما [دولت] چه باید بکنیم که به شما کمک کنیم)) وی جواب داد: ((به ما <آزادی عمل> بدهید.)) ژان - کلود ونسان دو گورنر نخستین فیزیوکراتی بود که درباره اصول این مکتب فکری بوضوح سخن گفت.

بدون شك او از اعتراضات بوآگیلیر ووبان به لویی چهاردهم علیه تضییقات خفقان آوری که تحت نظام فئودالیه برای کشاورزی بهوجود آمده بود آگاهی داشت. وی چنان تحت تاثیر کتاب سرجوسایاچایلد به نام ملاحظاتی کوتاه درباره تجارت و بهره (۱۶۶۸) قرار گرفته بود که آن را به فرانسه ترجمه کرد (۱۷۵۴)؛ و ظاهرا وی متن فرانسه (۱۷۵۵) کتاب ریچارد کنتیلون را هم که رساله‌های درباره ماهیت تجارت نام داشت (حد ۱۷۳۴) خوانده بود. بعضیها تاریخ تولد اقتصاد به عنوان یک ((علم))، یعنی تحلیل مستدل منابع، تولید، و توزیع ثروت، را انتشار همین کتاب اخیر الذکر میدانند. کنتیلون میگفت: ((زمین منبع یا مایه‌ای است که ثروت از آن به دست می‌آید،)) ((کار انسان نحوه تولید ثروت است؛)) وی ثروت را بر مبنای طلا یا پول توصیف نمیکرد، بلکه آن را ((وسیله امرار معاش، راحتی، و آسایش زندگی)) میدانست. همین تعریف خود در حکم انقلابی در نظریه اقتصادی بود.

گورنر بازرگانی متمکن بود که نخست در کادیث (قادس) به فعالیت مشغول بود (۱۷۲۹ - ۱۷۴۴)، پس از اینکه معاملات بسیاری در انگلستان، آلمان، و قسمتهایی از هلند انجام داد، در پاریس مستقر شد، و به ریاست امور بازرگانی رسید (۱۷۵۱). وی ضمن مسافرت‌های خود در فرانسه به منظور بازدید، تضییقاتی را که مقررات صنفی و دولتی برای فعالیتها و مبادلات اقتصادی بهوجود آورده بودند از نزدیک دید. او از نظرات خود اصول مدونی باقی نگذارد، ولی این نظرات پس از مرگ وی (۱۷۵۹) به وسیله شاگردش تورگو خلاصه شدند. او استدلال میکرد که مقررات اقتصادی موجود، اگر حذف نمیشوند، باید کاهش یابند؛ هر کس بهتر از دولت میدانند چه روشی برای کارش مساعدتر است؛ وقتی هر کس آزاد باشد که از منافع خود پیروی کند، کالاهای بیشتری تولید خواهد شد و ثروت افزایش خواهد یافت.

قوانین بینظیری از نخستین ادوار زندگی بشر به جای مانده که تنها بر پایه طبیعت استوارند، به موجب این قوانین، همه ارزشهای موجود در بازرگانی با یکدیگر متوازن میشوند و خود را در بهای معینی تثبیت میکنند؛ درست همان طور که وقتی اشیایی برحسب وزن خود رها شوند، به تناسب وزن مخصوص خویش سقوط میکنند. آنچه او میگفت بدین معنی بود که ارزش و بهای هر چیز به وسیله روابط میان عرضه و تقاضا معین میشود، و عرضه و تقاضا نیز به سهم خود به وسیله طبیعت انسان. گورنر چنین استنتاج میکرد که دولت باید فقط به منظور حفظ جان، آزادی، و اموال، و برای ایجاد تحرك در کمیت و کیفیت تولید از طریق دادن امتیازها و پاداشها، دخالت کند. آقای ترودن، رئیس دفتر بازرگانی، با این اصول موافق بود، و تورگو نیروی فصاحت و صداقت خود را، که مورد قبول عامه بود، به آن افزود.

فرانسوا کنه از یک مثنی فیزیوکرات دیگری که کمی فرق داشت پیروی میکرد. او که فرزند یک مالک بود هیچ گاه علاقه خود را نسبت به زمین از دست نداد، هر چند که تحصیل پزشکی کرده بود. مهارت او در پزشکی و جراحی ثروت زیادی برایش فراهم کرد و او را به مقام پزشکی مادام دو پومپادور و پادشاه رسانید (۱۷۴۹).

در اطاق خود در ورسای گروهي از مردان از قبیل دو کلو، دیدرو، یوفون، هلوسیوس، و تورگو را جمع میکرد؛ در آنجا آنها آزادانه درباره هر چیز، غیر از شخص پادشاه، صحبت میکردند. آنها امیدوار بودند پادشاه را به يك حکمران مستبد روشنفکر و عامل اصلاحات همراه با آرامش تبدیل کنند. کنه، که مستغرق در ((عصر خرد)) بود، احساس میکرد وقت آن رسیده است که خرد در اقتصادیات به کار گرفته شود. با آنکه وي در کارهاي خود شخصي جزمي و از خود مطمئن بود، از لحاظ شخصي فردي مهربان بود که، در يك محیط فاقد اصول اخلاقي، استقلال و عزت نفس وي را از دیگران متمایز میکرد.

در سال ۱۷۵۰ او با گورنه آشنا شد، و طولي نکشید که علاقه وي به اقتصادیات بر حرفه پزشکی فزوني یافت؛ با نامهاي مستعاري که با احتیاط انتخاب میکرد، مقالاتي براي دایره المعارف دیدرو مینوشت. در مقاله خود تحت عنوان ((مزارع))، خالي شدن مزارع از سکنه را به مالیاتهاي سنگین و سربازگیری نسبت داد. در مقالههاي به نام ((غلات)) (۱۷۵۷) متذکر شد که مزارع کوچک قادر نیستند از سودمندترین شیوهها استفاده کنند.

او از ایجاد کشتزارهاي بزرگ که به وسیله مدیران سرمایه گذار اداره شود طرفداري میکرد، که در حقیقت در حکم پیشاهنگان غولهاي کشاورزي عصر ما بودند. به عقیده وي، دولت میبایستی وضع جادهها، رودخانهها، و ترعهها را بهبود بخشد، هرگونه عوارض راه و حق عبور حمل و نقل را حذف کند، و فرآوردههاي کشاورزي را از کلیه محدودیتهاي تجارت آزاد سازد.

در سال ۱۷۵۸ کنه کتابي تحت عنوان تابلو اقتصادي منتشر کرد که به صورت مرانامه اساسي فیزیوکراتها درآمد. این مرانامه با آنکه در چاپخانه دولتي در کاخ ورسای زیر نظر پادشاه به چاپ رسید، تجملپرستي را به عنوان استفاده اتلافآمیز ثروتي که میتواند در راه تولید ثروت بیشتر به کار رود محکوم کرد. به نظر کنه، تنها فرآوردههاي به دست آمده از زمین تشکیل ثروت میدادند. او جامعه را به سه طبقه تقسیم کرد: ((طبقه مولد))، مشتمل بر کشاورزان، معدنچیان، و ماهیگیران؛ ((طبقه آماده به خدمت))، از قبیل اشخاصي که براي مشاغل نظامي یا ارتشي آمادهاند؛ و طبقه نازا)) (غیرمولد) یعنی افراد منداني که خود چیزی تولید نمیکنند ولي فرآوردههاي زمین را به صورت اشیاي مفید درمیآوردند، و بازرگانانی که محصولات را به دست مصرف کننده میرسانند. به نظر کنه، چون مالیاتهايي که بر طبقات دوم و سوم بسته میشوند مآلاً متوجه صاحبان زمین میشوند، علمیتیرین و راحتترین مالیات يك ((مالیات واحد)) بر سود خالص سالانه هر قطعه زمین خواهد بود.

مالیاتها باید مستقیماً توسط دولت گرفته شوند، و هیچ وقت نباید توسط ماموران خصوصي (((مقاطعه کاران مالیاتی))) وصول شوند. حکومت باید به صورت سلطنتي با قدرت مطلقه و موروثي باشد.

اینک چنین به نظر میرسد که پیشنهادهاي کنه بر اثر دست کم گرفتن اهمیت کارگر، صنایع، بازرگانی، و هنر اعتبار خود را از دست داده باشند، ولي در نظر بعضي از معاصران وي این پیشنهاد يك الهام روشن کننده بود.

جالبترین پیرو او، یعنی ویکتوریکنی، مارکی دو میرابو، معتقد بود که تابلو اقتصادي در زمره عالیترین ابداعات در تاریخ بشر، و همردیف فن نویسندگی و اختراع پول است. وي، که در سال ۱۷۱۵ متولد شد و به سال ۱۷۸۹ درگذشت، درست در همان دوراني زندگی میکرد که عصر ولتر نام داشت. او املاکی به ارث برد که زندگی راحتی برایش فراهم میکردند؛ مانند یکی از اعیان زندگی میکرد، و مانند يك دموکرات چیز مینوشت.

نخستین کتاب خود را دوست بشر، یا رساله جمعیت نامید (۱۷۵۶)، و عنواني که وي براي کتابش انتخاب کرده بود - دوست بشر - به خود وي اطلاق شد. پس از انتشار شاهکارش، تحت نفوذ کنه قرار گرفت؛ کتاب خود را براساس همین نفوذ مورد تجدیدنظر قرار داد و مطالب آن را به يك رساله شش جلدی، که

چهل بار به طبع رسید، افزایش داد و در آماده کردن افکار مردم فرانسه برای وقایع ۱۷۸۹ به سهم خود نقشی ایفا کرد.

مارکی به آن اندازه که مالتوس (بعدها در ۱۷۹۸) از افزایش جمعیت احساس نگرانی میکرد، از این بابت نگرانی نداشت. وی عقیده داشت که جمعیت زیاد باعث عظمت يك ملت میشود، و این کار هم تنها در صورتی عملی است که ((ابنای بشر در صورتی که امکان امرار معاش داشته باشند، مانند موشهای انبار توالد و تناسل کنند)) - یعنی همان طور که ما هنوز شاهد آن هستیم. وی نتیجه گرفت که از کشت کنندگان مواد غذایی باید همه گونه تشویق به عمل آید، و معتقد بود که تقسیم غیرمتساوی ثروت باعث عدم تشویق تولید مواد غذایی میشود، زیرا املاک ثروتمندان زمینهایی را شامل میشوند که میتوانند اراضی حاصلخیزی باشند. در پیشگفتار میرابو خطاب به پادشاه گفته شده است که دهقانان

مولدترین طبقه هستند، یعنی کسانی که در زیر پایشان پرستار خود و شما - یعنی زمین مادر - را میبینند، کمرشان به طور مداوم در زیر کار پرمشقت خم میشود، در حق شما هر روز دعای خیر میکنند، و از شما چیزی جز آرامش و حمایت نمیخواهند. بر اثر عرق جبین (شما این را نمیدانید) و خون آنهاست که شما گروهی از اشخاص بیمصرف را راضی نگاه میدارید - اشخاصی که پیوسته به شما میگویند که عظمت يك شهریار عبارت است از ارزش و تعداد عطایایی که او در میان درباریان خود بذل میکند. من يك مامور وصول مالیاتی را دیدم که دست زن فقیری را برید، زیرا این زن تابه خود، یعنی آخرین ظرف خانهاش، را دو دستی چسبیده بود و میخواست مانع ضبط آن شود، شهریار بزرگ! اگر شما این منظره را میدیدی، چه میگفتید

در نظریه مالیات (۱۷۶۰) این مارکی انقلابی مقاطعه کاران مالیاتی را به عنوان انگلهایی که از مواد حیاتی ملت تغذیه میکنند مورد حمله قرار داد. کارشناسان خشمگین امور مالی لویی پانزدهم را وادار کردند که او را در شاتو دو ونسن زندانی کند (۱۶ دسامبر ۱۷۶۰): کنه مادام دو پومپادور را به شفاعت برانگیخت؛ لویی مارکی را آزاد کرد (۲۵ دسامبر)، ولی به او دستور داد در ملک خود در لوینیون بماند. میرابو این امر را توفیق اجباری تلقی کرد، به مطالعه درباره امور کشاورزی پرداخت، و در سال ۱۷۶۳ فلسفه روستایی را منتشر ساخت که ((جامعترین رساله درباره اقتصاد قبل از ادم سمیث بود)). گریم این کتاب را ((اسفار خمسه فرقه فیزیوکراتها)) خواند. این مارکی بیمانند بر روی هم چهل کتاب نوشت و تا آخرین روز عمر خود به نوشتن ادامه داد، و همه این مطلب را با وجود ناراحتیهایی که از ناحیه پسرش تحمل میکرد به رشته تحریر درآورد. پسر خود را از روی ناچاری و به خاطر سلامت هر دوشان، به زندان فرستاد. او، مانند پسرش، شخصی خشن و بیبندوبار بود، به خاطر پول ازدواج کرد، به زنش اتهام زنا زد، وی را نزد والدینش بازگرداند، و سپس رفیقای گرفت. او ((نامه‌های سر به مهر)) دولتی را به عنوان استبداد غیرقابل تحمل مورد حمله قرار داد، و بعدها توانست مقامات دولتی را وادار کند که پنجاه فقره از این نامه‌ها را منتشر کنند، تا به کمک آنها بتواند افراد خانواده خود را تحت انضباط درآورد. امروز برای ما مشکل است که سروصدایی را که انتشارات فیزیوکراتها به راه انداخت و حرارت مبارزات آنها را درك کنیم. مریدان کنه به او به چشم سقراط اقتصاد نگاه میکردند؛ آنها نوشته‌های